

دانلود کتاب

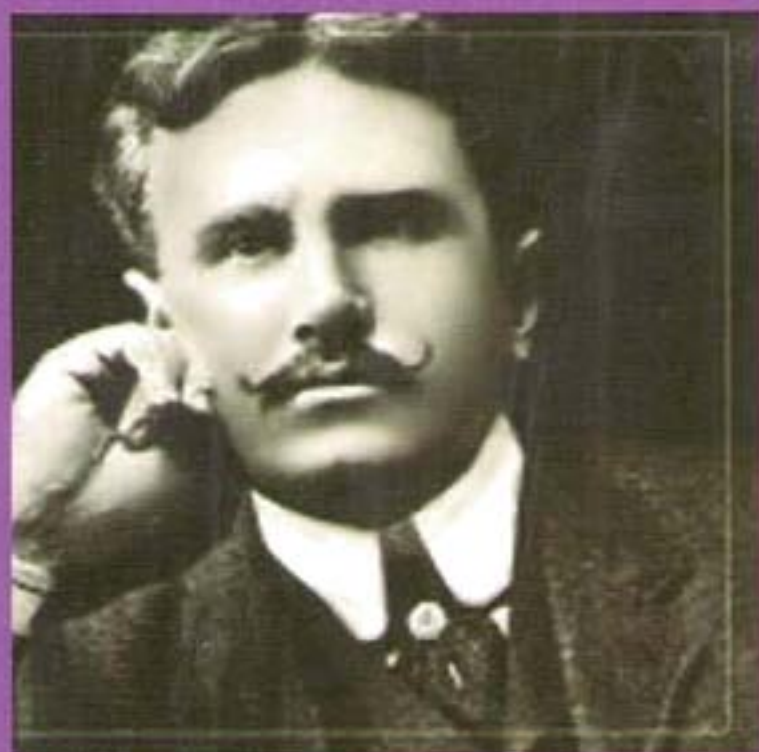


هشت داستان از بهترین های ا. هنری

نویسنده : او. هنری

هشت داستان از بهترین‌های ا. هنری

نویسنده: ا. هنری
ویلیام سیدنی پورتر



برگردان: عبدالعباس سعیدی

هشت داستان از بهترین های ا. هـ نری

نویسنده:

ویلیام سیدنی پورتر

برگردان:

عبدالعباس سعیدی

هشت داستان از بهترین‌های ا. هنری

ویلیام سیدنی پورتر

: عبدالعباس سعیدی

برگردان

فهرست:

عنوان	رویه
دریارة نویسنده.....	۷
اصلاح گرگ.....	۱۱
گروگان‌ها در ماموس.....	۲۷
بازیافت اصلاح شده.....	۶۱
مصلحت‌اندیشی برتر.....	۸۳
وجدان هنری.....	۱۰۳
اخلاقیات خوک.....	۱۱۹
آقای جف‌پترز به عنوان یک شخصیت گیرا.....	۱۴۳
باد خشمگین.....	۱۶۱

درباره نویسنده:

ا. هنری اسم مستعار ویلیام سیدنی پورتر است که در سال ۱۸۶۲ میلادی در شهر گرینزبورو، در ایالت کارولینای شمالی ایالت متحده آمریکا چشم به جهان گشود. مادرش از بیماری سل درگذشت در حالی که او تنها سه ساله بود و پدرش که یک دکتر فیزیک بود سعی در اختراع ماشینی با حرکت چرخشی دائم داشت ولی ناکام ماند و در انتها به الکلی پناه برد. ویلیام ابتدا در مدرسه‌ای کوچک که توسط عمه‌اش اداره می‌شد تحصیل کرد و وقتی پانزده ساله بود مشغول به کار در یک دراگ‌استور شد. بعدها تصمیم گرفت که برای کار به یک مزرعه بزرگ در ایالت تگزاس برود، شاید به این خاطر که او نیز علائم بیماری سل را در خود مشاهده کرده بود. او ده سال در شهر آستین، مرکز ایالت تگزاس زندگی کرد و در آن‌جا در سال ۱۸۸۶ ازدواج نمود و مدتی به عنوان دفتردار، نقشه‌کش و نهایتاً متصدی بانک کار کرد و هم‌زمان شروع به نوشتن قطعات فکاهی برای روزنامه‌ها کرد و موفق به خرید یک روزنامه هفتگی به نام رولینگ استون شد ولی متأسفانه این روزنامه موفق نبود، در نتیجه

پورتر به عنوان گزارشگر و مقاله‌نویس در روزنامه هیوستن پست^۱، مشغول به کار شد. در سال ۱۹۸۴ پورتر متهم به اختلاس از بانکی که قبلاً در آن کار می‌کرد، گردید. نهایتاً او به کشور هاندوراس فرار کرد و تنها در سال ۱۸۹۷ به آمریکا بازگشت تا در کنار همسر در حال مرگ خود باشد. او به یک ندامتگاه دولتی در ایالت اوهایو فرستاده شد و در آنجا بود که شروع به نوشتن با نام مستعار آ. هنری کرد. بعد از آزادی در سال ۱۹۰۱، به نیویورک رفت و مدتی در آنجا زندگی کرد. او نویسنده‌ای است با آثار متعدد، به‌طوری که هفته‌ای یک داستان به چاپ می‌رساند. شهرت او با نام مستعارش آ. هنری به سرعت گسترش یافت. اولین کتاب او، کلم‌ها و پادشاهان که از تجربیات او در آمریکای مرکزی می‌باشد در سال ۱۹۰۴ به چاپ رسید و با سیزده کتاب مجموعه داستان دیگر دنبال شد. در سال ۱۹۰۶ یکی از مجموعه داستان‌های مشهورش به نام چهار میلیون را منتشر ساخت. چراغ آراسته، مجموعه داستان‌هایی در مورد شهر نیویورک است که همراه با مجموعه دیگری به نام قلب غرب که در مورد ایالت تگزاس می‌باشد را در سال ۱۹۰۷ به چاپ رسانید. تاکنون کتاب‌های او به زبان‌های زیادی ترجمه و به چاپ رسیده است و خوانندگان زیادی را در سراسر جهان مجذوب خود کرده است.

^۱ -Houston Daily post

کتاب‌های او آن‌قدر مردم‌پسند بوده که تاکنون هیچ‌گاه از زیر چاپ خارج نشده است. اگرچه او یک ورشکسته در تجارت، یک ولخرج و نهایتاً یک الکلی بود و در پنج ژوئن سال ۱۹۱۰ در فقر دیده از جهان بریست، این قضای رقم‌زده روزگار برای استاد داستان‌های کوتاه جهان با پایان‌های خارق‌العاده طعنه‌آمیز جلوه می‌کند! در سال ۱۹۱۸، انجمن هنر و علوم ایالات متحده به افتخار او جایزه‌ای برای بهترین داستان‌های کوتاهی که هر ساله در آمریکا به چاپ می‌رسد تعیین نمود که همواره برگزار می‌شود.

عبدالعباس سعیدی

دی ماه ۱۳۹۰

اصلاح گرگی

جف‌پترز همیشه وقتی موضوع اخلاقیات حرفه‌اش مورد بحث قرار می‌گرفت، فصیح می‌نمود.

جف گفت: تنها اوقاتی که من و آندی تاکر در قصد و تصمیمات دوستانه و صمیمی خود شکافی احساس می‌کردیم روی نقطه‌نظرهای اخلاقی و حق و حساب و رشوه‌گیری بود.

آندی استانداردهای خود را دارا بود و من نیز به نظریات و عقاید خود پای‌بند بودم. من با نقشه‌های آندی برای گردآوری کمک‌های مردمی موافق نبودم، و او فکر می‌کرد که من به وجدانم اجازه دخالتهای بیش از حدی را برای بهبودی وضعیت اقتصادی شرکت می‌دهم. ما گاهی بحث‌ها و مجادله‌های بالایی در این مورد داشتیم.

یک‌بار یک کلمه به کلمه‌ای دیگر منتهی شد تا در آخر او به من گفت که من او را به یاد راکفلر می‌اندازم. من نیز به او پاسخ دادم: من می‌دانم که منظور تو از چه جهت است، ولی ما مدت مدیدی است که دوست هستیم و نیازی به جبهه‌گیری در مقابل یکدیگر نداریم. من نیز حاضر

نیستم در مقابل یک طعنه که وقتی اعصاب آرام بگیرد برایست پشیمانی خواهد آورد، عکس‌العملی نشان دهم. زمان هنوز برای من فرا نرسیده است که با یک مأمور احضاریه دست دوستی بدهم.

یک تابستان من و اندی تصمیم گرفتیم در شهر زیبای کوچکی در دامنه کوه‌های ایالت کنتاکی که گراس‌دیل^۱، نام دارد استراحتی داشته باشیم. ما وانمود کردیم که اسب‌سواریم و از مردم محترم و آبرومندی که برای تعطیلات تابستان به آن‌جا آمده بودند، هستیم. مردم شهر گراس‌دیل از ما خوششان آمد و من و اندی نیز پایان خصومت را مابین خودمان اعلام کردیم و قول دادیم که تا زمانی که آن‌جا هستیم حتی به اندازه برگی که در هوا معلق و یا الماسی که در مقابل نور انعکاس کوچکی می‌کند در مقابل نظریه‌های متفاوت یکدیگر جبهه‌گیری نکنیم.

یک روز موفق‌ترین تاجر آهن‌آلات گراس‌دیل به هتلی که من و اندی اقامت داشتیم آمد تا با ما روی ایوان جلویی هتل نوشیدنی بنوشد و سیگاری کشیده، صحبت کند. ما او را به خوبی از بازی کویت^۲، که در حیاط دادگاه بعدازظهرها برگزار می‌شد می‌شناختیم. او مردی با پوستی

^۱ -Grassdale

^۲ - بازی کویت که در آن حلقه‌ای را به طرف میله‌ای عمود در زمین پرتاب می‌کنند و با قرار گرفتن میله درون حلقه بازیکن به امتیاز دست می‌یابد.

قرمز، صدایی بلند و نفس‌هایی تند و سنگین بود به این علت که فربه بود ولی انسانی محترم به معنای واقعی آن بود.

بعد از این که ما در مورد تمام خبرهای رسوایی‌ها و بدنامی‌های سیاسی آن روز صحبت کردیم، مورکیسون که اسم تاجر مزبور بود، نامه‌ای از درون جیب کتش با دقت ولی کمی دست و پا چلفتی بیرون کشید و آن را به ما ارائه داد تا بخوانیم.

مورکیسون با خنده گفت: حالا در مورد نوشتن چنین نامه‌ای به من چه فکر می‌کنید!

من و اندی در نگاهی گذرا به محتویات نامه نظری انداختیم ولی وانمود کردیم که همه نامه را خوانده‌ایم. نامه یکی از آن نامه‌های تایپ شده همیشگی در مورد چگونگی تبدیل هزار دلار اسکناس به پنج هزار دلار با قالب‌های دزدیده شده که توسط یک کارمند خزانه‌داری در واشنگتن صورت می‌گیرد و هیچ متخصصی قادر به تشخیص آن‌ها از اسکناس‌های اصل نیست، بود.

مورکیسون ادامه داد: فکر می‌کنید آن‌ها با چه جرأتی چنین نامه‌ای برای من فرستاده‌اند!

اندی گفت: مردم خوب زیادی این‌طور نامه‌ها را دریافت می‌کنند. اگر شما به اولین نامه آن‌ها جواب ندهید، آن‌ها نامه دیگری به شما نخواهند

فرستاد. ولی اگر شما به نامه آن‌ها پاسخ دهید، نامه بعدی به دست شما خواهد رسید و از شما می‌خواهند که با پول خود مراجعه کرده با آن‌ها معامله کنید.

مورکیسون دوباره تکرار کرد: ولی چه‌طور آن‌ها جرأت کردند به من بنویسند!

چند روز بعد مورکیسون دوباره به ما در هتل سر زد. مورکیسون گفت: آقایان به شما اعتماد دارم اگر نه به شما این مطلب را نمی‌گفتم. من در جواب آن نامه به آن آدم‌های رذل و بی‌سروپا تنها برای تفریح نوشتم. آن‌ها به من جواب دادند و گفتند به شهر شیکاگو بروم. آن‌ها نوشته بودند که به محض رسیدن به شیکاگو به آقای به نام جی. اسمیت تلگراف بزنم، و سپس در گوشه خیابانی منتظر مردی با کت و شلوار خاکستری شوم که به نزدیک من می‌آید و روزنامه‌ای را بر زمین می‌اندازد، بمانم. و سپس من می‌بایست از او در مورد آب آشامیدنی آن‌جا و کیفیت آن بپرسم و بدین‌گونه، آن شخص متوجه می‌شود که من آدم مورد نظر آن‌ها هستم.

اندی در حالی که برای تنفس هوا می‌گرفت گفت: اوه بله این همان بازی همیشگی قدیمی است که آن‌ها انجام می‌دهند. من اغلب در روزنامه در مورد این کلاهبرداری‌ها خوانده‌ام. سپس آن‌ها شما را دعوت

به ملاقات در یک کشتارگاه خصوصی در هتلی پرت می‌کنند، جایی که آقای جونز با اسمیت از قبل منتظر شماست. آن شخص به شما پول واقعی را نشان می‌دهد و آن‌ها را به شما به قیمت پنج دلار اسکناس تقلبی برای یک دلار اصل می‌فروشد و هیچ محدودیتی برای مقدار آن در نظر نمی‌گیرد. شما می‌بینید که او پول خریداری شده شما را درون کیفی می‌گذارد. البته دیرتر وقتی شما آن پول را بیرون می‌آورید، تنها کاغذهایی قهوه‌ای را مشاهده خواهید کرد.

آقای مورکیسون گفت: اوه، آن‌ها نمی‌توانند پول واقعی را با جعلی جلوی من عوض کنند، من بهترین تجارت شهر گراس دیل که بالاترین درآمد را در این شهر تولید می‌کند بیهوده به دست نیاورده‌ام. آیا شما گفتید که پولی که آن‌ها به شما نشان می‌دهند اصل و واقعی است آقای تاکر؟

اندی گفت: من همیشه در روزنامه‌ها خوانده‌ام که پول آن‌ها واقعی است.

آقای مورکیسون گفت: آقایان من فکر می‌کنم که آن کلاهبردارها نتوانند مرا گول بزنند. من در نظر دارم که یکی دو هزار دلار در جیبم بگذارم و به شمال به شهر شیکاگو بروم و به آن‌ها در این معامله رودست بزنم. اگر بیل مورکیسون چشمانش را روی آن اسکناس‌ها که قرار است آن‌ها به من نشان دهند، متمرکز کند، هیچ‌گاه قادر نخواهند بود که لحظه‌ای پول‌ها را از من دور کنند. آن‌ها پنج دلار به یک دلار را

پیشنهاد کرده‌اند، و می‌بایستی به معامله خود پای‌بند بمانند. این طریق تبادل و تجارت بیل مورکيسون تاجر است. بله، من اعتقاد دارم که بهتر است به شیکاگو سری بزنم و شانسم را برای یک معامله پنج به یک روی آقای جی. اسمیت امتحان کنم.

من و اندی سعی کردیم که این کلمات غیرقصار اقتصادی را از سر آقای مورکيسون بیرون بیاوریم ولی بهتر بود که سعی می‌کردیم جلوی مردی که کره بادم‌زمینی را با خلال دندان روی نان صبحانه پخش می‌کند و یا روی برنده شدن آقای بریان در انتخابات شرط‌بندی می‌کند، را بگیریم. نه خیر، آقایان عزیز، هیچ فایده‌ای نداشت. آقای مورکيسون مصمم بود که وظیفه اجتماعی خود را با دستگیری این کلاهبرداران پول نقد انجام داده و در بازی خود آنها، طعم شکست را به آنها بچشانند، تا شاید آنها درسی در زندگی بگیرند.

بعد از این که مورکيسون ما را ترک کرد، اندی مدتی نشست و در تفکرات عمیق غلبه‌کننده ذهنی خود و سکوت نجواگونه و کژاندیشی‌ها در مقابل منطق‌اندیشی‌ها غوطه‌ور شد. در ساعات بیهوده و بی‌هدف، ما همیشه سعی در گسترش و بهبود درون خود به ابعاد بالاتر و متعالی‌تری که تنها با تعقل و استدلال و تفکرات ذهنی مقدور است، داریم.

بعد از گذشت مدتی نسبتاً طولانی اندی گفت: جف، لحظات زیادی در گذشته پیش آمده که من موقعیت را برای ضرب و جرح دندان‌های آسیاب تو درست دیده‌ام و این درست وقتی بوده که با وجدان و شعور حرفه‌ای خود برای انجام معامله‌ها مغز مرا مثل سگی که گوشه‌های قالی را می‌جود، خورده‌ای. من ممکن است که اغلب، نظرات اشتباهی داشته باشم ولی این نمونه پرونده‌ای که هم‌اکنون برای آقای مورکیسون پیش آمده ممکن است موردی باشد که من و تو با هم در آن توافق داشته باشیم. من احساس می‌کنم که اگر ما به آقای مورکیسون اجازه دهیم که تنها به دیدار آن مردان شیکاگویی با اسکناس‌های دلار برود، کار اشتباهی را مرتکب شده‌ایم، و این کار تنها به یک راه می‌انجامد. فکر نمی‌کنی که هر دوی ما احساس بهتری خواهیم داشت اگر که در این معامله دخالت کنیم و از انجام این مبادله نابرابر جلوگیری به عمل آوریم.

من از جایم بلند شدم و دست اندی تا کر را برای مدتی طولانی فشردم.

من گفتم: اندی، من ممکن است که یک یا دوبار در مورد بی‌رحمی و سنگ‌دلی شراکت حقوقی با تو تفکرات منفی داشته‌ام ولی هم‌اکنون آن‌ها را به درون خود کشیده انکار می‌کنم. تو قلب و درون مهربانی نسبت به آنچه در برون ارائه می‌دهی داری. این اعتبار شخصیتی زیادی برای تو دارد

که این‌گونه باشی. من خود نیز در تعمق همین تفکرات که تو هم‌اکنون با چه زیبایی از آن صحبت کردی بودم. بله نظر تو کاملاً درست است. این برای ما شرافتمندانه و تحسین‌برانگیز نیست که اجازه دهیم آقای مورکیسون با این پروژه‌ای که در سر دارد در این راه تنها قدم بردارد. اگر او مصمم است که این کار را انجام دهد، اجازه دهید که ما نیز با او همراه شویم و از به وقوع پیوستن این کلاهبرداری جلوگیری کنیم.

اندی با من موافقت کرد و من خوشحال بودم که می‌دیدم اندی در مورد شکستن این نقشه حيله‌گرانه تبادل پول نقد با پول جعلی جدی و با خولص نیت بود.

من گفتم: من خودم را یک مرد مذهبی یا متعصب و افراطی در اخلاقیات نمی‌دانم ولی تحمل دیدن مردی که تجارت موفق را با کوشش و عقل خود ساخته و هم‌اکنون در بحبوحه ریسک بزرگی قرار دارد و احتمالاً به از دست دادن پولش توسط یک حقه‌باز بی‌وجدان که تهدیدی برای جامعه است، ختم می‌شود را ندارم.

اندی گفت: درست است جف، ما، مورکیسون را لحظه‌ای رها نخواهیم کرد اگر برای رفتن و انجام این تجارت و دغل‌بازی و روکردن دست مجرمین پافشاری کند. من از دیدن ضرر مالی در این معامله سرکاری به همان شدتی که تو از آن بیزاری، متنفرم.

بالاخره ما تصمیم گرفتیم که به دیدن مورکیسون برویم.

مورکیسون گفت: نه آقایان، من راضی نخواهم شد که اجازه دهم این نسیم ملایم هشداردهنده از شیکاگو در تابستان مشکل ساز شود. من مقداری از چربی ام را از این گلوله آتش کاذب اغفال گر خواهم سوزاند ولی این طوری بیش از اندازه مدیون شما خواهم شد اگر به شما اجازه دهم با من به آن جا بیایید. شاید شما بتوانید وقتی که زمان نقد کردن اسکناس های پنج به یک صورت می گیرد کمکی به من کنید. بله، من واقعاً از همراهی شما آقایان به عنوان مصاحب و دوست استقبال می کنم.

مورکیسون خبر رفتنش را با آقای پترز و آقای تاکر به ایالت ویرجینیای غربی برای دیدن تعدادی زمین که دارای معادن آهن و قلع بودند در شهر پراکند. او تلگرافی به آقای جی. اسمیت فرستاد و تاریخ رسیدن خود و آمادگی افتادن در دام آنها را به او و دوستانش خبر داد. سپس هر سه ما به طرف شیکاگو حرکت کردیم. در راه مورکیسون با پیش آگاهی و یادآوری های سرورآور از پیش فکرشده، خود را مشغول می کرد.

مورکیسون گفت: با یک کت و شلوار خاکستری سر نبش غربی خیابان های واباش و لیک آقای اسمیت روزنامه را روی زمین می اندازد و من از او در مورد کیفیت آب آشامیدنی در شیکاگو می پرسم. و سپس او برای پنج دقیقه می خندد.

بعضی اوقات مورکیسون جدی می‌نمود و سعی می‌کرد که با صحبت خود را از ژرف‌اندیشی‌هایی که معلوم نبود چه بودند رها سازد.

مورکیسون گفت: آقایان، من هرگز برای ده برابر این دوهزار دلار نمی‌خواهم که خبر این ماجرا در شهر گراس‌دیل درز پیدا کند، چون باعث نابودی من می‌شود. ولی من به شما آقایان اعتماد دارم. من فکر می‌کنم که این وظیفه هر شهروندی است که سعی در دستگیری این مجرمین کلاهبردار که در جامعه در کمین مردم بی‌گناه می‌نشینند، کند و آن‌ها را به مأموران قانون تحویل دهد. من به آن‌ها نشان خواهم داد که کیفیت آب خوب است یا بد. پنج دلار برای یک دلار پیشنهاد آقای جی. اسمیت برای این معامله است پس او می‌بایست به مفاد قرارداد خود پای‌بند بماند اگر طرف دیگر معامله او بیل مورکیسون است.

ما ساعت هفت بعدازظهر وارد شیکاگو شدیم. مورکیسون قرار بود ساعت نه و نیم با مرد کت و شلوار خاکستری‌پوش ملاقات کند. ما شام را در هتل صرف کردیم و سپس به اتاق مورکیسون رفتیم و او را در انتظار زمان رفتن به سر قرار دیدم.

مورکیسون گفت: حالا آقایان، اجازه دهید که ذکاوت و ابتکار خود را جمع‌آوری کرده و یک نقشه برای شکست دشمن تلقیح کنیم. فرض کنیم وقتی که من در حال مبادله گفتگویی چند درباره کیفیت آب با

خاکستری پوش هستم شما آقایان محترم نیز به طور اتفاقی مرا همراهی کنید، و ناگهانی مرا صدا کنید و بگویید سلام مورک^۱!! و به نزدیک من آمده با علائمی از تعجب و آشنایی با من دست دهید. سپس من مرد خاکستری پوش را به کناری کشانده به او خواهم گفت که شما آقایان جنکینز و براون از اهالی گراس دیل و در تجارت میوه جات و خوراک حیوانات هستید و البته مردان خوب و شاید نیز علاقمند به امتحان شانس خود در ازدیاد پول به همراه آورده خود دور از خانه هستید.

مورکیسون ادامه داد: مرد خاکستری پوش احتمالاً خواهد گفت: آن‌ها را با خود بیاور، اگر راضی به سرمایه گذاری باشند. هم‌اکنون این نقشه به نظر شما چگونه جلوه می‌کند؟

اندی در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: جف، نظر تو چیست؟ من گفتم: من به شما خواهم گفت در این مورد چه فکر می‌کنم. من می‌گویم اجازه دهید. این کار را همین حالا و همین‌جا معلوم کنیم. من هیچ موردی برای تلف کردن وقت بیش از این نمی‌بینم. سپس من یک کالبر ۳۸ آب‌دیده شده با فلز نیکل را از جیب کتم بیرون آوردم و سیلندر جایگاه گلوله‌ها را چند باری دور محور آن چرخاندم.

^۱ -Murk

کوتاه و خودمانی اسم مورکیسون

من لوله اسلحه را به طرف مورکیسون گرفتم و گفتم: شما یک مُرتد گناهکار و خوک‌صفت حيله‌گر هستيد. سريعاً آن دوهزار دلار را از كيفتان بيرون بياوريد و آنها را روى ميز بگذاريد.

من ادامه دادم: فوراً اطاعت كنيد و بجنبيد اگر نه راهكارهاى ديگرى در دست اجرا قرار خواهد گرفت. من ترجيح مى‌دهم مرد ملايمى باشم ولى گه‌گاهى خود را در موقعيت عصبانيت پيدا مى‌كنم كه باعث مى‌شود به خشونت دست بزنم. شما به اين شهر آمديد كه پول اين مردان كلاهبردار آبرومند را از آنها بدزديد؟

من از موركيسون پرسيدم: به نظر شما اين بهانه خوبى براى اين كار است كه اول آنها مى‌خواستند سر شما كلاه بگذارند؟ نه آقاى عزيز، شما مى‌خواستيد كه اين مردان كلاهبردار آبرومند را لخت كنيد به اين بهانه كه از مردم ساده‌تر محافظت كنيد؟! شما خود ده بار از آن مردان مجرم بدتر هستيد.

من ادامه دادم و به موركيسون گفتم: شما در شهر خود به كليسا مى‌رويد و وانمود مى‌كنيد كه شهروندى قانون‌مند و آبرودار هستيد ولى به شيكاگو مى‌آييد و از مردانى كه با سال‌ها زحمت تجارتي سودآور و بى‌نقص را با معامله با آدم‌هاى نكوهيده و تحقيرآمیز رذل و پست‌فطرتى مثل شما ساخته‌اند سرقت كنيد.

من ادامه دادم: شما چه طور مطمئن هستید که این مردانی که با اسکناس های دلار خود برای معامله سوری با شما روبرو می شوند، خود دارای خانواده بزرگی که به اخاذی های آنها وابسته هستند، نیستند؟ این امثال شماست که در ظاهر شهروندان محترم جامعه هستید ولی همیشه به دنبال دست اندازی و تصاحب اموال در گردش مردم عامه این مرز و بوم هستید، و همین شماست که مسابقات و قرعه کشی های بخت آزمایی و معاملات معادن تقلبی کانی و معاملات بورس را کنترل می کنید و مخفیانه به مکالمات تلفنی مردم گوش می دهید تا از آنها سوء استفاده کنید.

من ادامه دادم و به مورکیسون گفتم: آن مردان، دارنده اسکناس های دلار که قصد دزدی از آنها را داشتید، شاید برای ده سال در تجارت خلاف خود مطالعه و پژوهش انجام داده اند و در نخست با سرمایه کمی کار خود را شروع کرده اند و در هر معامله سوری ریسک زیادی با پول و آزادی و شاید زندگی خود و خانواده خود کرده اند.

من به حرف هایم با مورکیسون ادامه دادم: شما به خود اجازه می دهید که کاملاً مقدس گونه و پرهیزکارانه با حالتی محترمانه به اینجا بیایید و از مردان دارنده اسکناس های دلار مجرم اینجا کلاهبرداری کنید؟ اگر یکی از این مردان مثل جی. اسمیت بتواند پول شما را صاحب شود، شما می توانید به پلیس شکایت کنید. و اگر شما پول مرد خاکستری پوش را

که برای خرید شام خانواده‌اش و گردش حرفه‌ای معامله‌سوری‌اش نیاز دارد به گرو بگیرد، او مجبور به فروش کت و شلوار خاکستری‌اش برای تهیه شام خانواده‌اش می‌شود و دم نمی‌زند و با سختی به زندگی خود ادامه می‌دهد.

من ادامه دادم: من و آقای تاکر شما را سنجیده و واجد شرایط خود یافتیم و همراه شما به این سفر آمدیم تا ببینیم به آنچه که لایق آن هستید دست یابید.

سپس من با خشونت به مورکیسون گفتم: پول‌ها را به من رد کنید، ای آقای منافق علف‌خوار، سپس من دوهزار دلار را که تماماً از اسکناس‌های ۲۰ دلاری بود در جیب بغل کتم گذاشتم و به مورکیسون گفتم: حالا ساعت مچی‌تان را نیز روی میز بگذارید. نه، البته من آن را نمی‌خواهم. فقط گوش کنید ببینید به شما چه می‌گویم: شما از این صندلی تا یک ساعت دیگر تکان نخواهید خورد. اگر از خودتان در این مدت صدایی در بیاورید یا حرکتی کنید که به پلیس اطلاع دهید، ما خبر فعالیت‌های شما را در تمام شهر گراس‌دیل پخش خواهیم کرد که به گمانم موقعیت بالای تجاری اجتماعی شما را که خیلی بیشتر از دوهزار دلار می‌ارزد به خطر خواهد انداخت.

سپس من و اندی اتاق آقای مورکیسون را ترک کردیم.

در قطار اندی برای مدت مدیدی ساکت بود ولی بالاخره گفت: جف، ممکن است از تو سؤالی بپرسم؟

من در جواب او گفتم: می‌توانی دو تا سؤال از من بپرسی یا حتی چهل تا، من در خدمتم.

اندی گفت: این ایده‌ای که تو روی مورکیسون پیاده کردی، آیا آن را از وقتی که ما سفر را با مورکیسون شروع کردیم در سر داشتی؟
من گفتم: خوب، البته. چه ایده دیگری می‌توانستم در سر داشته باشم؟ آیا این ایده تو نبود؟

من فکر می‌کنم اوقاتی پیش می‌آید که اندی دقیقاً از سیستم اخلاقیات و سلامت اخلاقی من کاملاً سر در نمی‌آورد.

بعد از گذشت نیم ساعت اندی دوباره به سخن آمد.

اندی گفت: جف، می‌خواستم از تو تقاضا کنم که هر موقع وقت آزاد داشتی، یک نمودار با توضیحات لازم به اضافه پاورقی از وجدانت برایم ترسیم کنی. من علاقمندم که به عنوان منبع و برای اطلاع شخصی گه‌گاهی به آن رجوع کنم.

پایان

گروگان‌ها در ماموس

من تنها یک‌بار داخل کار کلاهبرداری قانونی و مشروع شدم ولی همان یک‌بار کافی بود که تصمیم بگیرم قانون را اصلاح کرده با شرایط زمانه وفق دهم و کمی آن را وارونه جلوه داده و کاری را به عهده بگیرم که مجبور باشم حتی تحت نظر قانون امانت‌داری و اعتبارات ایالت نیوجرسی از انجام آن عذرخواهی کنم.

من و کالیگولا پولک از شهر ماسکوگی در کریکنیشن به جنوب ایالت تاما‌آلیپاس در کشور مکزیک رفتیم و یک مسابقه قرعه‌کشی بخت‌آزمایی و بازی سیار راه انداختیم. در آن زمان فروش بلیط‌های بخت‌آزمایی در مکزیک یک نقشه پول‌ساز دولتی مثل فروش چهل و هشت سنت تمبر پستی برای چهل و نه سنت در آمریکا بود. بنابراین عمو پورفیریو رئیس پلیس آن منطقه به رورالس‌ها^۱ راهنمایی‌های لازم را داد تا به دنبال دستگیری ما باشند.

^۱ -rurales

هشت داستان از بهترین‌های آ. هنری

پولیس‌ها را می‌توان یک نوع پولیس محلی دانست. ولی در ذهن خود اشکالی از یک افسر پولیس مقتدر با یک ستاره فلزی روی سینه و ریش پرفسوری خاکستری نکشید. در مورد رورالس‌ها، اگر ما اعضاء دادگاه عالی ایالات متحده را روی اسب‌های وحشی سوار کنیم و سپس آن‌ها را با اسلحه وینچستر مسلح کنیم و به دنبال جان دوو^۱، بفرستیم تقریباً به همان چیزی می‌رسیم که مکزیکی‌ها رورالس می‌نامند.

وقتی رورالس‌ها به قصد دستگیری ما شروع به تعقیب ما کردند ما به طرف مرزهای ایالات متحده حرکت کردیم. آن‌ها تا شهر ماتاموراس ما را تعقیب کردند. ما در حیاط یک کارخانه آجرسازی پنهان شدیم و همان شب خود را به رودخانه ریوگرانده رسانده از عرض آن به سمت آمریکا شنا کردیم. در حالی که کالیگولا با داشتن یک آجر در هر دست و انداختن آن‌ها روی خاک منطقه مرزی ایالت تگزاس با حالتی سر به هوا که گویای این بود که متوجه حمل آجرها نبوده ماجرایی مکزیکی ما را به پایان رسانید.

از آن‌جا ما خود را به شهر شهر سن‌آنتونیو و سپس نیواورلینز^۲ در ایالت لوئیزیانا منتقل کردیم و در این شهر که به شهر گِپه‌های پنبه و زنان زیبا

۱- John Doe در آمریکا وقتی شخصی را نمی‌توان شناسایی کرد به او اسم یا لقب جان

دو می‌دهند.

۲- New Orleans. در ایران این شهر با تلفظ نیواورلئان شناخته می‌شود.

مشهور است، برای استراحت توقف کردیم، ما با نوشیدنی محلی که از اختراعات مردم کریئولز^۱ از دوره لویی کنز^۲ است آشنایی پیدا کردیم که هنوز در گوشه و کنار خیابان‌ها و در خانه‌های مردم به فروش می‌رسد.

بیشترین چیزی که از این شهر به یاد می‌آورم این است که من و کالیگولا و شخصی به نام مک‌کارتی ... یک دقیقه صبر کنید ... حالا به خاطر آوردم آدولف مک‌کارتی داشت سعی می‌کرد که کل محله معروف فرانسوی‌ها در شهر نیواورلینز را که فرنچ کوارتر نام داشت مجبور کند که پول تمبرهای پستی که در وقت خرید ایالت لوئیزیانا از فرانسه توسط دولت وقت ایالات متحده مصرف شده بود از آن‌ها پس بگیرد. من با تجدید خاطره، خرید دو عدد بلیط زردرنگ قطار را از میان پنجره کوچکی به یاد آوردم و به نظرم آمد که مردی چراغ نفتی را در مقابلم چرخاند و گفت: همه سوار شوند! ولی دیگر چیزی را به یاد ندارم، به جز این که مأمور انبار آشپزخانه قطار من و کالیگولا را زیر پوشش پنهان کرد و تعداد زیادی گونی سیب‌زمینی و پیاز را روی ما انباشت.

وقتی ما از وضعیت فرار ماراتن‌وار و خستگی مفرط خود رهایی یافتیم خود را در تصادم با ایالت جورجیا پیدا کردیم. این اتفاق در

۱- Creols گروهی از مردم ایالت لوئیزیانا که از نژاد فرانسوی یا اسپانیایی و سیاه‌پوست آمریکایی هستند.

۲- Louey Cans

نقطه‌ای که تا آن هنگام در جدول‌های زمانی قطارها به‌جز یک علامت ستاره مشخص نشده بود توجیه نشدنی بود. علامت ستاره به این معنی است که قطارها هر دو هفته روز پنج‌شنبه در این ایستگاه کوچک توقف می‌کنند. ما در یک هتل زردرنگ به نام پاین^۱، با سروصدای تکان گل‌ها و بوی پرندگان از خواب بیدار شدیم. این به خاطر بادی بود که گل‌های آفتاب‌گردانی که به بزرگی چرخ‌های یک کالسکه کوچک بودند را در مقابل حفاظ چوبی کرکره‌مانند بیرون پنجره و آغل مرغ‌ها که درست زیر پنجره ما قرار داشت می‌کوبید، بود. من و کالینگولا لباس پوشیدیم و به طبقه پایین رفتیم. صاحبخانه روی ایوان جلوی خانه مشغول جداسازی نخودفرنگی‌ها از درون غلاف آن‌ها بود. او حدود شش فوت قد داشت و چهره‌اش به مردم آسیای جنوب‌شرقی که کسالت تب و لرز داشته باشند می‌خورد، اگرچه از نقطه نگاهی متفاوت عواطف و احساسات و سیما و خصیصه‌های او به نظر مسئولانه می‌آمد.

کالینگولا که موهای قرمز و اندامی کوچک داشت و در رفتار عجول و در تحمل درد کم‌طاقت بود و از بدو تولد سخنران‌زاده شده بود شروع به صحبت کرد.

۱- در اینجا نویسنده به هتل کوچکی که درواقع خانه‌ای روستایی است با اتاقی برای اجاره اشاره می‌کند.

کالیگولا گفت: رفیق، صبحت بخیر. ممکن است به ما بگویی اینجا کجاست؟ ما می‌دانیم چرا اینجا هستیم ولی نمی‌توانیم درست و حسابی بفهمیم دقیقاً از کجا سر در آورده‌ایم.

صاحبخانه جواب داد: خوب آقایان، من حدس می‌زدم که امروز صبح بابت این موضوع از من سؤال کنید. شما دیشب از قطار ساعت نه و نیم همراه بار در اینجا تخلیه شدید و خیلی محکم و تنگ هم بسته‌بندی شده بودید و در مصرف نوشیدنی‌های قوی هم زیاده‌روی کرده بودید. هم‌اکنون می‌توانم شما را مطلع کنم که در شهر کوچک مانتن ولی^۱، در ایالت جورجیا هستید.

کالیگولا گفت: لطفاً اضافه بر آنچه گفتید، نگویند که ما نمی‌توانیم چیزی بخوریم.

صاحبخانه گفت: بنشینید آقایان، در عرض بیست دقیقه من شما را به میز بهترین صبحانه‌ای که در این شهر یافت می‌شود، دعوت خواهم کرد. صبحانه از گوشت بیکن سرخ شده و یک غذا شبیه به یک عمارت زردرنگ که بعداً معلوم شد چیزی بین کیک تخم‌مرغی و خاک‌سنگ نرم بود و صاحبخانه آن را نان ذرت مخصوص جنوب شرق می‌نامید تشکیل یافته بود. سپس صاحبخانه غذای دیگری که غذای مشهوری در آن منطقه

^۱ - Mountain valley

بود و هامینی^۱ نام داشت برای ما سرو کرد. بنابراین من و کالیگولا با غذای معروف آن‌جا که می‌توانست هر جانی رب اهل جنوبی را آماده دعوا و کتک‌کاری با یکی دوتا یانکی^۲، اهل شمال کند، آشنا شدیم.

کالیگولا گفت: تعجب من از این است که سربازان عموجان ژنرال رابرت‌لی اهل جنوب چه‌طور سربازان ژنرال گرانت و شرمن ارتش شمال را تا خلیج هادسون در شمال شرق تعقیب نکردند. اگر من جای ژنرال و سربازان جنوب بودم از خوردن چنین غذایی آن‌قدر خشمگین می‌شدم که این کار را می‌کردم!

من گفتم: گوشت بیکن و هامینی غذای اصلی این منطقه از ایالات متحده است.

کالیگولا گفت: پس آن‌ها بهتر است این غذا را همین‌جا نگه دارند، درست جایی که به آن تعلق دارد. من فکر کردم اینجا هتل است، پس بگو اینجا طویله است. اگر حالا ما در شهر ماسگوکی در رستوران لوسیفر بودیم، من می‌توانستم به تو یک صبحانه حسابی نشان دهم. استیک آهو و جگر سرخ‌شده برای شروع و سپس کتلت گوشت آهو با خوراک لوبیای مکزیکی همراه با فلفل قرمز چیلی و کیک آرد ذرت

۱- hominy ذرت پوست‌کنده که همانند شیربرنج پخته می‌شود.

۲- Yankees در جنگ داخلی آمریکا لقبی بود که به سربازان شمال اطلاق می‌شد.

واقعی با آناناس و سپس مقداری ماهی ساردین با ترشی مخصوص و برای تکمیل آن یک قوطی کمپوت هلو یا زردآلو و یک بطری نوشیدنی سبک. شما در هیچ منوی رستورانی در شرق آمریکا نمی‌توانید یک مجموعه مثل این‌ها پیدا کنید.

من گفتم: بیش از حد سخاوتمندانه و اسراف‌آمیز است. من سفرهای زیادی کرده‌ام و خود را در مورد مناطق مختلف غیرمتعصب می‌پندارم. در مورد صبحانه، من معتقدم که هیچ صبحانه کامل و بی‌نقصی نمی‌تواند در یک‌جا جمع شود تا وقتی که بهترین قهوه از شهر نیواورلینز و بهترین نان شیرین گرد از شهر نورفولک و بهترین کره از ایالت ورمونت و بهترین عسل از ایالت ایندیانا در کنار هم قرار گیرد. این تنها یک آرزوست و تنها خدایان می‌توانند روی کوه المپیا در یونان چنین صبحانه‌ای را صرف کنند.

کالیگولا گفت: این صبحانه‌ای که به آن اشاره کردی برای من بیش از حد ساده و محدود است. من بعد از چیزهایی که برای صبحانه گفתי، در هر صورت گوشت و تخم‌مرغ و آبگوشت خرگوش را هم می‌خواهم. به نظر شما چه شامی می‌تواند متعالی‌ترین احساس رضایت‌مندی را همراه داشته و در حالت غیررسمی جذاب باشد.

من جواب دادم: من هرچند وقت یک‌بار با هوس خیالی از شاخه‌ای از غذاهای نادر و استثنایی مثل گوشت تراپین که لاک‌پشت بومی آمریکای شمالی است و یا غذای خرچنگ دراز، جامبولایا^۱، مرغابی پوشیده در سس مخصوص گوشت کرباس پشت بومی آمریکایی، خود را فریفته و شیفته می‌سازم ولی هیچ چیزی برای من راضی‌کننده‌تر از یک استیک گوشت گاو که در سس غلیظ قارچ پوشیده شده باشد و روی بالکن یک رستوران در صدای شلوغی اتومبیل‌های خیابان برادوی نیویورک با نوای ارگ دستی یک موزیسین خیابانی که از پایین به گوش می‌رسد و در کنار صدای فریاد پسر روزنامه‌فروش که در مورد آخرین خودکشی در نیویورک خبر می‌دهد سرو شود، نمی‌تواند باشد. و برای نوشیدنی سبک همراه شام نیز یک لیوان کوچک از نوع قرمز با قیمتی مناسب یعنی نه خیلی گران برای من کافی است و البته در انتها نیز یک فنجان قهوه که کاملش کند بد نخواهد بود.

کالیگولا گفت: خوب، من فکر کنم شما در نیویورک می‌توانید یک خبره و حرفه‌ای باشید و وقتی با یک فنجان قهوه نهار یا شام خود را به اتمام برسانید پای‌بند و متعهد خواهید شد که سبک زندگی و مد روز این شهر بزرگ را دنبال کنید.

۱- Jambolaya غذای مشهور مردم کریول در ایالت لوئیزیانا

من گفتم: نیویورک شهری عالی برای خوراک‌شناسان لذت‌طلب است. انسان می‌تواند بعد از زمانی کوتاه به راه و روش زندگی در این شهر عادت کند.

کالیگولا گفت: من هم همین را شنیده‌ام، ولی فکر کنم برای من این‌طور نباشد. من می‌توانم ناخن‌هایم را کوتاه و پاکیزه کنم و این تمام چیزی است که لازم دارم در زندگی انجام دهم.



بعد از صبحانه ما بیرون روی ایوان جلویی خانه رفتیم و دو عدد از سیگارهای دست‌پیچ صاحبخانه را روشن کردیم و تصمیم گرفتیم نگاهی به ایالت جورجیا، البته قسمتی که ما در آن بیتوته کرده بودیم بیاندازیم. مناظر زیبایی که با چشم قابل رؤیت بود دربرگیرنده فقر عظیمی بود. تا آنجایی که ما می‌توانستیم ببینیم تنها تپه‌های قرمزی که کاملاً با آبراهه‌ها شسته شده و با لکه‌هایی از چوب‌های کاج تحلیل رفته به اطراف پخش شده بود، دیده می‌شد. بته‌های توت سیاه تنها حامیان استواری نسبی حفاظ‌های آهنی بودند که از افتادن آن‌ها جلوگیری می‌کردند. حدود پانزده مایل به طرف شمال رشته کوه کوچکی که پردرخت بود دیده می‌شد.

شهر مانتن‌ولی، چیز زیادی برای ارائه نداشت. حدود ده تا دوازده‌تا از مردم شهر در امتداد پیاده‌روها در حال رفت و آمد بودند ولی چیزهایی که کلاً به چشم می‌خورد بشکته‌های مخصوص آب باران جمع‌کن، تعدادی خروس و پسرهایی بودند که با چوب‌های بلند در تل‌های خاکستر آتش سیخونک می‌زدند.

و درست در همان لحظه در طرف دیگر خیابان مرد قدبلندی با کت سیاه و بلند و کلاهی از پوست سگ آبی عبور کرد. تمام آدم‌هایی که در دید او بودند به او تعظیم کردند و تعدادی نیز از عرض خیابان گذشتند تا با او دست دهند. بعضی از فروشگاه‌ها و خانه‌هایشان بیرون آمدند تا با صدای بلند به او سلام و ارادت خود را نشان دهند، زنان از پنجره‌ها به بیرون خم شدند تا به او لب‌خند بزنند و تمام بچه‌ها از بازی دست کشیدند که او را تماشا کنند. صاحبخانه‌ها به بیرون روی ایوان جلویی خانه آمدند تا به او دوبرابر بقیه مثل خط‌کش نجاری خم شده تعظیم کند و با صدای ریتم‌دار گفت: صبح بخیر سرهنگ در حالی که سرهنگ دوازده یاردی از او دور شده بود.

کالیگولا به صاحبخانه گفت: آیا او الکساندر کبیر بود یا کس دیگری؟

صاحبخانه گفت: آن مرد متشخص کسی نیست جز سرهنگ جکسون تی. راکینگهم، مدیرکل راه‌آهن سان‌رایز و ادن‌ویل و شهردار شهر مانتن‌ولی، و قائم‌مقام انجمن بهسازی عمومی منطقه پری. من پرسیدم: به نظرم سال‌های زیادی از اینجا دور بوده، این‌طور نیست؟

صاحبخانه: نه آقا، سرهنگ راکینگهم مثل هر روز دیگری در حال رفتن به دفتر پست است که نامه‌هایش را بگیرد. هم‌شهری‌های او هر صبح ارادت خود را به او نشان می‌دهند. سرهنگ برجسته‌ترین شهروند ما می‌باشد. به غیر از دارایی بالاترین تعداد سَنهام در شرکت راه‌آهن سان‌رایز و ادن‌ویل، او چهل هزار مترمربع از زمین‌های آن طرف رودخانه را نیز در اختیار دارد. برای شهروندان شهر مانتن‌ولی، مسرورکننده است آقای عزیز که چنین شهروند ثروتمند و باروحیه‌ای را در جامعه خود مورد تکریم قرار دهند.

برای یک ساعت در آن بعدازظهر، کالیگولا روی ایوان جلوی خانه به عقب تکیه داد و روزنامه آن روز را مطالعه کرد که البته کار غیرعادی برای او که از هر نوشته چاپ‌شده‌ای تنفر داشت، بود. وقتی کارش تمام شد مرا به آخر ایوان به میان نور آفتاب و حوله‌های آویزان مخصوص خشک کردن ظروف برد. من می‌دانستم که کالیگولا مرا برای یک نقشه

کلاهبرداری جدید دعوت کرده است، به این دلیل که او مشغول جویدن نوک سیبل خود و بازی و کشیدن بند چپ شلوار خود در جلوی سینه و بالای شانه چپ خود بود که از علائم او برای ارائه فکری جدید سرچشمه می‌گرفت.

من پرسیدم: حالا دیگه چی شده؟ فقط اگر راجع به سهام شناور معادن یا بالا بردن قیمت صورتی‌های ایالت پنسیلوانیا نیست، ما می‌توانیم در موردش صحبت کنیم.

کالیگولا: صورتی‌های ایالت پنسیلوانیا؟ اوه، منظورت نقشه جمع‌آوری پول توسط برادران کی‌استونز است. آن‌ها کف پاهای زنان مسن را می‌سوزانند تا مجبورشان کنند که به جای مخفی پول‌هایشان اعتراف کنند. حرف‌های کالیگولا در تجارت همیشه کوتاه و تلخ بود.

کالیگولا در حالی که به جایی اشاره می‌کرد گفت: آیا آن کوه‌ها را می‌بینی؟ و آیا آن سرهنگ را که صاحب راه‌آهن بود و یخ دل مردم را بیشتر از رئیس جمهور روزولت آب می‌کرد مشاهده کردی؟ کاری که ما تصمیم داریم انجام دهیم، گروگان‌گیری شخص اول و درخواست باج به اندازه شخص دوم یعنی ده هزار دلار است.

من در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم: از طریق غیرقانونی؟

کالیگولا: من می‌دانستم تو می‌خواهی همین را بگویی، این ایده در وهله اول باعث به هم زدن صلح و صفا و شکوه و وقار اینجا می‌شود ولی این طور نیست. من ایده‌ام را از مطالعه آن روزنامه گرفتم. آیا تو به افترا دست می‌زنی در صورتی که یک نقشه مشابه که ایالات متحده خود نادیده گرفته و از آن چشم پوشیده و تأیید کرده و به تصویب قانونی نیز رسانده درست به همین صورت بوده است؟

من گفتم: گروگان‌گیری یک عمل غیراخلاقی است که جزو لیست قوانین نهی شده مؤکد است. اگر ایالات متحده از این قانون حمایت کرده پس می‌بایستی از لایحه‌های اخلاقی اخیر باشد که در کنار تبعیض نژادی به تصویب رسیده باشد.

کالیگولا گفت: گوش کن تا من برای تو نمونه اتفاقی را که در روزنامه در موردش توضیح داده شده بود به تو ارائه دهم. یک شهروند یونانی با اسم بردیک هریس وجود داشته که توسط آفریقایی‌ها برای اخاذی دستگیر می‌شود و ایالات متحده دو قایق مسلح به تنجیرز می‌فرستد و پادشاه مراکش را مجبور به پرداخت هزار دلار به رایسولی آفریقایی گروگان‌گیر می‌کند.

من گفتم: آرام توضیح بده، این چیزی که گفتمی به نظر خیلی بین‌المللی می‌آمد که به این سرعت آن را توضیح دهی. این داستان شبیه به مورد کوچک ما نیست، هست؟

کالیگولا ادامه داد: این مرد آفریقایی به اسم رایسولی، بردیک هریس را می‌دزد و او را در کوه‌ها پنهان می‌کند و قیمت آزادی او را برای دولت‌های مختلف تبلیغ می‌کند. هم‌اکنون تو برای یک دقیقه هم فکر نخواهی کرد که جان‌هی نماینده کنگره و عضو حزب جمهوری‌خواهان کمک مالی برای اجرای این نقشه تبهکاری و کلاهبرداری کرده باشد.

آیا چنین فکری خواهی کرد؟

من گفتم: چرا که نه؟ من همیشه به خط‌مشی و سیاست‌های آقای برایان اعتقاد داشته و پای آن‌ها ایستاده‌ام و هم‌اکنون نمی‌توانم آگاهانه حتی یک کلمه مخالف هیئت دولت جمهوری‌خواهان بگویم. ولی اگر هریس یک یونانی است، آقای جان‌هی در کدام سیستم پیش‌نویس معاهدات بین‌الملل دخالت کرده است؟

کالیگولا: این دقیقاً در اوراق مشخص نشده است. من فکر می‌کنم این امر احساسی باشد. ولی در هر صورت جان‌هی کل جمعیت بروکلین و المپیا را به آنجا می‌فرستد و آن‌ها آفریقا را با توپ‌های سی اینچی پوشش داده به گلوله می‌بندند. و سپس جان‌هی تلگراف می‌زند و از سلامت و

تندرستی سربازان در آن روز صبح می‌پرسد و بعد از شنیدن خبر خوب سلامتی آن‌ها از زنده یا مرده بودن آقای رایسولی آدم دزد می‌پرسد و پادشاه مراکش نیز بعد از این حمله، هفتاد هزار دلار را می‌فرستد و رایسولی و افرادش بردیک هریس را آزاد می‌کنند و ملت‌ها نیز زیاد احساس بدی در مورد آدم دزدی در مقایسه با کنگره صلح جهانی نمی‌کنند و بردیک هریس به زبان یونانی به خبرنگاران می‌گوید که او را در مورد ایالات متحده بسیار شنیده و روزولت را تحسین می‌کند، درست به همان صورتی که رایسولی را که یکی از سفیدترین و محترم‌ترین سیاه‌پوستان آدم دزد آفریقایی است که با او همکاری داشته تحسین می‌کند. کالیگولا در حالی که بادی در گلویش می‌اندازد می‌گوید: پیکنز عزیز، قوانین ملت‌ها به نفع ما هستند. ما این سرهنگ را از گله می‌دزدیم و او را در آن کوه‌های کوچک زندانی می‌کنیم و وراثت خانواده او را برای ده هزار دلار می‌دوشیم.

من جواب دادم: تو یک کله قرمز کوچک و خطری بزرگ برای این منطقه هستی و نمی‌توانی عمو تکامسه پیکنز خودت را با بلف زدن از شراکت در این نقشه تبهکارانه پول‌ساز منصرف کنی. ولی من شک دارم که تو عمق جریان این آقای بردیک هریس را جذب کرده باشی، کالیگ^۱

^۱ Calig

کوتاه شده خودمانی اسم کالیگولا

عزیز و اگر یک صبح یک تلگراف از وزیر کشور به ما برسد و از سلامت نقشه از ما سؤال کند من پیشنهاد می‌کنم که نزدیک‌ترین و مشهورترین قاطر سریع را در این منطقه پیدا کرده و دیپلماتانه چهارنعل به ایالت آرام و بی‌سروصدا و باصفای همسایه‌مان آلاباما نقل مکان کنیم.



من و کالیگولا تا سه روز بعد مشغول تحقیق و تفحص در توده کوه‌های آن منطقه که تصمیم داشتیم سرهنگ جکسون تی. راکینگهم را بعد از آدم‌زدی به آنجا ببریم، شدیم. ما بالاخره یک تکه عوارض طبیعی زمین با ویژگی‌های جغرافیایی مطلوب را که با درختان و بته‌ها پوشیده بود و تنها از یک راه سری قابل دسترسی بود انتخاب کردیم. تنها راهی که می‌شد به آن کوه رسید از طریق شاخه درخت قطوری که به صورت اریب در ارتفاعات پیچیده شده بود امکان‌پذیر بود.

سپس من خود یکی از ریزبخش‌های مهم صورت جلسه اقدامات اصلی نقشه را به دست گرفتم. من با قطار به آتلانتا رفتم و به اندازه دوست و پنجاه دلار از باکیفیت‌ترین و راضی‌کننده‌ترین اقلام گوناگون خوراکی مناسب که پول می‌توانست بخرد تهیه کردم. من همیشه طرفدار خوراکی‌های لطیف و خوشمزه که تسکین‌دهنده روح و روان و جسم باشند، بوده‌ام.

گوشت بیکن و خوراک هامینی برای شکم من نه تنها غیرعادی هستند بلکه به احساسات اخلاقی من سوءهاضمه می‌دهند. من هنگام خرید به یاد سرهنگ جکسون تی. راکینگهم مدیرکل راه‌آهن سان‌رایز و ادن‌ویل افتادم و چه‌طور در طول مدت اقامتش با ما دلش برای اوضاع مجلل و ناز و نعمت خانه خود تنگ خواهد شد، بودم. همان‌طوری که این اعمال در میان خانواده‌های ثروتمند جنوبی رواج دارد. به همین دلیل من نصف سرمایه خود و کالیگولا را برای بردیک هریس یا هر انسان دزدیده شده حرفه‌ای دیگر سرمایه‌گذاری کردم تا برای تهیه یک مجموعه از فرآورده‌های درجه یک کنسرو شده تازه که در هر اردوگاه حرفه‌ای نگهداری از گروگان دیده می‌شود، صرف کنم.

من یک‌صد دلار دیگر را نیز برای تهیه دو کارتن از نوشیدنی بوردو و دو کوارتز^۱ از کنیاک، دویست عدد سیگار اعلای برگ هاوانایی با نوار طلایی و یک اجاق خوراک‌پزی مخصوص اردو و چند چهارپایه و تخت‌های تاشو خرج کردم. من می‌خواستم که سرهنگ جکسون راکینگهم راحت باشد و امیدوار بودم که بعد از تسلیم ده هزار دلار به ما، سرهنگ برای ما یک اسم و رسم محترمانه مثل افراد معروفی که مردم را در فیلم و تئاتر سرگرم می‌کنند همانند اسم و رسمی که مرد یونانی به

۱ - Quarts

دوست آدم دزد خود داده بود و باعث شده بود ایالات متحده مأمور جمع‌آوری صورت‌حسابش از آفریقا شود، بدهد. وقتی سفارش ما از آتلانتا رسید ما یک درشکه کرایه کردیم و همه را به میعادگاه خود در کوهستان بردیم و یک اردوگاه آبرومند به وجود آوردیم و سپس آماده عملی کردن نقشه خود روی سرهنگ شدیم.

ما یک روز صبح حدود دو مایلی بیرون شهر نزدیک به درّه کنار کوهستان، سرهنگ را در حالی که در راه رفتن و مراقبت از مقداری زمین کشاورزی او میر^۱ سوخته بود، ملاقات کردیم. او یک مرد محترم پیر باشکوه به لاغری و بلندی یک چوب ماهیگیری مخصوص قزل‌آلا بود که با پیراهنی با سردست‌های رنگ‌ورو رفته و نخ‌نما و عینکی که به ریشمانی به دور گردنش متصل بود، نمایان شد. ما به صورتی کوتاه و ساده به او توضیح دادیم که چه می‌خواهیم و کالیگولا به صورتی بی‌دقت و دست‌وپا چلفتی دسته هفت‌تیر کالیبر چهل و پنج خود را از زیر کنتش به سرهنگ نشان داد.

سرهنگ را کینگهم گفت: چی؟ راهزنان در منطقه پری در ایالت جورجیا! من ترتیبی خواهم داد تا شورای انجمن بهسازی عمومی شهر از این موضوع خبردار شود!

۱- نوعی خاک که دارای اکسید منگنز و آهن است.

کالیگولا گفت: خواهش می‌کنم خیلی ابله و نترس نباشید و با دستور شورای انجمن گلوله سوراخ‌کن ضلالت و خرابی عمومی سوار درشکه کوچک شوید. این یک جلسه تجاری است و ما مشتاقیم که هر چه زودتر آن را در اینجا موقتاً تعطیل و به جایی دیگر منتقل کنیم.

ما سرهنگ را با درشکه کوچک تا جایی که امکان داشت به سمت کوهستان برده اسب را بستیم و سپس پیاده به بالای قسمت صخره‌ای صاف و عمودی بردیم.

من به سرهنگ گفتم: سرهنگ من و شریکم دنبال پول باج آدم‌ربایی هستیم و اگر پادشاه مراکش ... منظورم دوستان شما پول درخواستی ما را پرداخت کنند هیچ صدمه‌ای به شما نخواهیم زد. ما نیز همانند شما افراد محترمی هستیم و اگر شما به ما قول دهید که در حالی که منتظر هستیم سعی به فرار نکنید، آزادی این را دارید که در اردوگاه به اطراف حرکت کنید.

سرهنگ گفت: من به شما قول می‌دهم.

من گفتم: قبوله، هم‌اکنون ساعت یازده است و من و آقای پولک برای تلقیح کردن موقعیت کنونی با تعدادی از خوراکی‌های متنوع از قبل تهیه شده و تعدادی پخت شده برای بهبود وضعیت شکمی خود و شما دست به آشپزی می‌زنیم.

سرهنگ گفت: از شما متشکرم آقایان. من نیز احساس گرسنگی می‌کنم و معتقدم که می‌توانم یک برش از گوشت بیکن با یک بشقاب از هامینی را تناول کنم.

من در حالتی قاطع گفتم: ولی شما این کار را نخواهید کرد، حداقل نه در این اردوگاه. ما در حیطه‌ای بالاتر از محدوده آن غذاها که شما با سرور و غرور میل می‌فرمایید ولی درواقع مسمم‌کننده و تنفرآور هستند سیر می‌کنیم.

در حالی که سرهنگ مشغول خواندن روزنامه خود بود، من و کالیگولا کت‌های خود را بیرون آورده و برای یک نهار کوچک سوپرلوکس تنها برای اثبات نقطه‌نظر خود به سرهنگ شروع به کار کردیم. کالیگولا آشپزی استثنایی در حیطه غذاهای غرب کشور بود. او می‌توانست یک بوفالو را کباب کرده و به آسانی تهیه یک فنجان قهوه، تکه‌تکه کرده پخته و به زیبایی تزئین کند. کالیگولا استعداد ذاتی زیادی در ادغام اقلام خوراکی با هم هنگام شتاب و کوتاهی وقت و لزوم قدرت‌نمایی آشپزی خود و دقت در استفاده از مقدار صحیح ادویه‌جات که می‌بایست مورد توجه قرار گیرد، اعجاب‌انگیز بود. کالیگولا دارنده رکورد منطقه غرب کشور از رودخانه آرکانزاس تا سواحل اقیانوس آرام در پخت پنکیک‌های پرنده با استفاده از دست چپ خود و کتلت‌های

گوشت آهوی کباب شده با دست راست خود و پوست کردن یک خرگوش با دندان‌های خود به صورت هم‌زمان بود. ولی من تخصص بیشتر در غذای کاسرول، غذاهای کریول،^۱ انتخاب اقلام خوراکی لطیف و خوش طعم و کنترل مناسب و ملایم روغن و سس تند معروف آمریکایی به مهارت و زیبایی یک آشپز فرانسوی بود.

بنابراین سر ساعت دوازده ما نهار گرمی را حاضر کردیم که همانند جشن مهمانی سلف‌سرویزی که روی کشتی بخار تفریحی روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی سرو می‌شود، بود. ما میز نهار را روی دو یا سه صندوق بزرگ چوبی پهن کردیم و دو کوارتز از نوشیدنی قرمز باز کرده و مقداری زیتون اعلا و کنسرو صدف و لیوانی پر از نوشیدنی مارتینی در کنار بشقاب سرهنگ به عنوان پیش‌غذا آماده کردیم و سرهنگ را به صرف نهار دعوت کردیم.

سرهنگ چهارپایه اردوی خود را به جلو کشید و عینک خود را پاک کرده، نگاهی به میز غذا انداخت. سپس در حالی که به نظر می‌رسید در حال بدویراه‌گویی و تغییر قیافه به گونه‌ای بدجنسانه است شاید یه این دلیل که ما زحمت و درد بیشتری در تهیه غذاهای گوناگون اشرافی

۱- Creole عده‌ای از مردم ایالت لوئیزیانای آمریکا که از نژاد سفیدپوست فرانسوی با سیاه‌پوست آمریکایی به وجود آمده‌اند. این کلمه همچنین به غذاهایی که در سنت این مردمان و با فرهنگ آن‌ها تهیه می‌شود اطلاق می‌شود.

نکشیده بودیم ولی بالعکس با کمال تعجب او را در حالی که مشغول دعای قبل از غذا یا حالتی روحانی و تقاضای تندرستی و موفقیت همگان در همهٔ امور از خداوند یکتا بود، دیدیم. من و کالیگولا سرهایمان را به زیر آوردیم و به سرهنگ گوش دادیم و من از گوشه چشم شاهد جدا شدن قطره اشکی از گوشهٔ چشم سرهنگ و افتادنش در لیوان نوشیدنی او بودم.

من هیچ‌گاه در زندگی‌ام شاهد غذا خوردن مردی با این مقدار صداقت و جدیت و دقت عمل ولی نه به صورتی شتاب‌زده و درست مثل یک متخصص صرف و نحو با آرامش و سپاس و قدردانی عجیبی همانند یک مار آناکاندا^۱ نبودم.

حدود یک ساعت و نیم از شروع نهار سرهنگ به دیوار تکیه داد. من برای او یک لیوان کوچک از نوشیدنی براندی و فنجان قهوه آوردم و قوطی پر از سیگارهای برگ هاوانایی را روی میز گذاشتم. سرهنگ در حالی که دود سیگار برگ خوش‌طعم را بیرون داده و دوباره به درون شش‌هایش می‌کشید گفت: آقایان محترم وقتی ما منظر تپه‌های سبز فناپذیر و دشت‌های ملبس و سودبخش کشاورزی را تماشا می‌کنیم و به انعکاس خوبی‌ها و نعمات خالق هستی می‌نگریم، به این درک عمیق می‌رسیم ...

۱- Anaconda نوعی مار بوا بومی آمریکای جنوبی.

در این لحظه من حرف سرهنگ را قطع کرده گفتم: معذرت می‌خواهم سرهنگ که حرف شما را قطع می‌کنم ولی ما یک کار تجاری داریم که هم‌اکنون باید به آن توجه و رسیدگی کنیم. و در همان زمان ورقه‌ای را به اضافه یک قلم و مقداری جوهر بیرون آورده آن‌ها را جلوی سرهنگ گذاشته از او پرسیدم: می‌خواهید یادداشت درخواست پول را به چه کسی بنویسید؟

سرهنگ بعد از کمی تفکر گفت: فکر کنم که به معاون خود در راه‌آهن بنویسم که در دفتر مرکزی شرکت در ایدن‌ویل قرار دارد. من پرسیدم: فاصله ایدن‌ویل از اینجا چه قدر است؟ سرهنگ گفت: حدود ده مایل.

سپس من این خطوط را به سرهنگ دیکته کردم و سرهنگ راکینگهم نیز آن‌ها را این‌گونه نوشت: من سرهنگ راکینگهم توسط دو قانون‌شکن نیازمند و ناچار دزدیده شده و در محلی غیرقابل کشف به گروگان گرفته شده‌ام. آن‌ها فوراً خواهان ده هزار دلار پول نقد برای آزادی من هستند. پول نقد می‌بایستی سریعاً و بدون هیچ‌گونه وقفه‌ای آماده شده و دستورات آن‌ها به دقت دنبال شود. تنها با پول به رودخانه استونی کریک بیا که سرچشمه‌اش از بالای کوه‌های بلک‌تاپ است. رودخانه را دنبال کن تا به یک سنگ بزرگ صاف در سمت چپ کناره برسی، همانجایی که با گچ

قرمز صلیبی کشیده شده است. همانجا روی سطح صاف سنگ بایست و پرچم سفیدی را تکان بده. یک راهنما به تو ملحق شده و تو را به جایی که من به گروگان گرفته شده‌ام خواهد آورد. هیچ زمانی را از دست نده. بعد از این که سرهنگ یادداشت را تمام کرد، از ما اجازه خواست که اضافه یادداشتی درباره چگونگی رفتار دوستانه و انسانی آدم‌دزدها با خود ضمیمه کند تا راه‌آهن احساس نارضایتی در مورد شرایط روحی و جسمی سرهنگ نداشته باشد. ما با پیشنهاد سرهنگ موافقت کردیم. سرهنگ نوشت که به تازگی با دو دزد یاغی نیازمند و ناچار به باج‌گیری نهار خورده است و سپس از نوشیدنی قبل از غذا و پیش‌غذاها تا قهوه و نوشیدنی بعد از غذا و سیگار برگ اعلای هاوانایی توضیح داد. سرهنگ اضافه یادداشت خود را با احتمال آماده شدن شام حدود ساعت شش و پیش‌گویی احتمالی حتی بهتر بودن و افسارگسیخته‌تر بودن وضعیت گوناگونی غذاها و افراطی‌تر بودن مقدار نوشیدنی‌های قبل و وسط و بعد از غذا در مقایسه با نهار به اتمام رسانید.

من و کالینگولا یادداشت را خواندیم و تصمیم گرفتیم اجازه استفاده از آن را صادر کنیم به این علت که ما آشپزهای ماهری بودیم و با رضایت‌مندی از تحسین شدن استقبال می‌کردیم، اگرچه یادداشت برای یک نقشه آدم‌دزدی محلی و تقاضای ده هزار دلار به نظر کمی بیش از

حد خارج از محدوده‌های قانونی یک نامه تهدیدآمیز و طلب پول باج‌گیری می‌آمد.

من خود نامه را به جاده مانتن‌ولی بردم و برای پیغام‌بری انتظار کشیدم. پس از مدتی یک سیاه‌پوست سوار بر اسب پدیدار شد که به طرف شهر ایدن‌ویل می‌رفت. من به او یک دلار دادم تا نامه را به دفتر مرکزی راه‌آهن ببرد و سپس به اردوگاه بازگشتم.

* * *

حدود ساعت چهار بعدازظهر، کالیگولا که کشیک بود مرا صدا کرد: من مجبورم یک پیراهن سفید که در حال علامت‌دهی است را خبر دهم. من به بیرون و سپس پایین کوهستان رفتم و با خود یک مرد فربه و سرخ‌رو را که کتی بدون یقه از جنس آلیاکا^۱ به تن داشت با خود آوردم. سرهنگ راکینگهم گفت: آقایان محترم، اجازه دهید که برادر خود را به شما معرفی کنم، کاپیتن دووال‌سی. راکینگهم، معاون اول شرکت راه‌آهن سان‌رایز، ایدن‌ویل.

من گفتم: به گونه‌ای دیگر، پادشاه مراکش و ادامه دادم: فکر کنم اشکالی نداشته باشد اگر من پول باج آدم‌دزدی را بشمارم، فقط به عنوان یک کار رسمی معمول تجاری.

۱- alpaca اسم پارچه پشمی نازک از پشم جانوری با همین اسم در آمریکای جنوبی است.

مرد فربه گفت: خوب نه دقیقاً. من کار شمارش پول نقد را به معاون دوم محول کردم. من خود نگران سلامت و امنیت برادرم جکسون بودم. من امیدوارم که به زودی او را صحیح و سالم در راه بازگشت در کنار خود ببینم. در این لحظه معاون اول کاپیتن راکینگهم رو به برادر خود کرد و گفت: راستی آن سالاد خرچنگ دراز که در یادداشت به آن اشاره کرده بودی چه مزه‌ای داشت برادر عزیز؟

من به معاون اول گفتم: آقای معاون اول جناب آقای کاپیتن راکینگهم آیا به ما افتخار حضور برای شام امشب را می‌دهید؟

حدود نیم ساعت بعد صدای کالیگولا به گوش رسید که می‌گفت: یک پیش‌بند سفید را روی یک جارو دستی در حال اهتزاز می‌بینم ... من دوباره به پایین صخره سنگی بزرگ رهنمون شدم و مردی به بلندی شش فوت و سه اینچ باریک و استخوانی را با ریش جوگندمی و با هیچ‌گونه ابعاد و مشخصات عرضی دیگر به بالا اسکورت کردم، در حالی که با خود فکر می‌کردم اگر او ده هزار دلار با خود حمل می‌کند احتمالاً آن را به صورت یک اسکناس تانخورده به درازا در جیب کت خود دارد. سرهنگ به صورتی رسمی گفت: آقای پترسون جی. کابل، معاون دوم شرکت راه‌آهن

آقای کابل گفت: آقایان محترم، از ملاقات با شما خوشحالم. من به اینجا آمدم تا خبرهای خوبی درباره رسیدن پول برای رهایی سرهنگ را انتشار دهم. سرگرد تالاهاسی تاکر که رئیس روابط عمومی و نماینده مسافران راه‌آهن ماست، هم‌اکنون در حال مذاکره برای یک وام بزرگ از بانک منطقه پری با پشتوانه یک صندوق پر از سهام و اوراق بهادار متعلق به شرکت راه‌آهن ماست که به زودی صورت می‌گیرد.

آقای کابل این‌گونه به گفته‌های خود ادامه داد: سرهنگ راکینگهم عزیز من، آیا در یادداشت خود به سوپ مرغ و بامیه مخصوص یا سوپ بامیه با بادام‌زمینی آمریکایی اشاره کرده بودید؟ من و رئیس قطار ایستگاه پنجاه و شش در این مورد بحث و گفتگویی داغ داشتیم.

در این لحظه کالیگولا دوباره فریاد زد: یک پرچم سفید دیگر را روی سنگ صاف می‌بینم! اگر من پرچم سفید دیگری بینم به آن شلیک خواهم کرد و آن را یک قایق مسلح به اژدر تصور خواهم کرد.

راهنمای تور کوهستان بار دیگر به پایین رفت و به درون مخفیگاه، فردی با لباس یکسره آبی رنگ که کمی مست بود و چراغ نفتی با خود حمل می‌کرد را مشایعت کرد. من مطمئن بودم که این فرد سرگرد تاکر بود به همین دلیل تا زمانی که به بالا و درون اردوگاه نرسیدم متوجه نشدم که او سرگرد تاکر نیست و در واقع عمو تیموتی که مأمور عوض کردن خط آهن در شهر

ایدن‌ویل است و زودتر به اینجا فرستاده شده که به ما در مورد تلاش وکیل راه‌آهن جناب آقای قاضی پرندرگاست که در حال اجاره تعدادی زمین کشاورزی سرهنگ برای تهیه پول باج آدم‌ربایی است باخبر کند.

در حالی که عمو تیموتی مشغول توضیح بود، دو مرد دیگر از لابه‌لای بته‌ها به درون اردوگاه وارد شدند و کالیگولا با مشاهده نکردن پرچم سفید و پدیدار شدن ناگهانی آن‌ها اسلحه‌اش را بیرون کشید و به دنبال دو مرد وارد اردوگاه شد ولی سرهنگ را کینگهم مداخله کرد و آقای جونز و باتز مهندس و مأمور آتش‌نشانی قطار چهل و دو را معرفی کرد. آقای باتز گفت: معذرت می‌خواهیم ولی من و جیم هزارها بار در این کوهستان سنجاب شکار کرده‌ایم و احتیاجی به پرچم سفید ندیدیم، و رو به سرهنگ کرد و پرسید: سرهنگ حرفی که در یادداشت خود در مورد پودینگ هلو و آناناس و سیگارهای برگ هاوانایی اصل نوشته بودید، درست است؟

کالیگولا که دوباره به جای خود بیرون مخفیگاه بازگشته بود فریاد زد: یک حوله سفید بالای یک چوب ماهیگیری در دورترین نقطه ساحل رودخانه می‌بینم! احتمالاً باید رئیس حمل و نقل یا مأمور ترمز قطار باشد.

من در حالی که صورتم را از عرق پاک می‌کردم گفتم: این دیگر آخرین دفعه‌ای است که من پایین می‌روم. اگر شرکت سان‌رایز و

ایدن‌ویل می‌خواهد یک تور گردشی کوتاه رفت و برگشت به بالای کوهستان ترتیب دهد فقط به این خاطر که من و دوستم مدیرکل آن‌ها را به گروگان گرفته‌ایم، ما به آن‌ها اجازه می‌دهیم. ما نیز برای کمک به آن‌ها تابلویی بیرون خواهیم گذاشت و روی آن این‌گونه می‌نویسیم: کافه رستوران آدم‌دزدها و خانه مردان راه‌آهن.

زمانی که من سرگرد تالاهاسی تاکر را با اعتراف به اسم خود دستگیر کردم، احساس بهتری به من دست داد. قبل از گفتن اسم خود، من به سرگرد گفتم که وارد رودخانه شود تا اگر باربر قطار است او را در آب رودخانه غرق کنم. بعد از این که او را به بالای کوهستان و درون اردوگاه بردم، سرگرد تاکر از من در مورد غذای مارچوبه روی نان تست پرسید چون غذایی بود که هیچ‌گاه در زندگی امتحان نکرده بود.

وقتی به درون اردوگاه رسیدیم من ذهن سرگرد را از غذا دور کردم و از او در مورد موفقیت در تهیه پول باج آدم‌دزدی پرسیدم.

سرگرد گفت: آقای عزیز، من موفق به مذاکره و توافق برای یک وام سی‌هزار دلاری که ارزش اوراق بهادار راه‌آهن ماست، شدم.

من به سرگرد گفتم: هم‌اکنون بقیه آن مهم نیست سرگرد عزیز، پس همه چیز درست شده است. لطفاً تا بعد از شام صبر کنید و سپس ما به معامله تجاری خود خواهیم پرداخت.

من رو به همه حضار کردم و ادامه دادم: همه دعوت هستید که برای شام اینجا بمانید. ما همه متفقاً به همدیگر اعتماد کرده‌ایم و اهتزاز پرچم سفید نمودار صلح ما در ادامه و پیگیری کارهای در دست اجراست.

کالیگولا که در کنار من ایستاده بود گفت: ایده درست همین است که گفتی. وقتی برای آخرین بار پایین رفته بودی دو نفر دیگر یعنی مسئول بار و چمدان‌های مسافران راه‌آهن و مسئول فروش بلیط قطار از درون درختی بیرون آمدند. آیا آقای سرگرد پول را آورده؟

من جواب دادم: او می‌گوید که برای دریافت وام موفق شده است. اگر هیچ آشپزی هرگز موفق به دریافت ده هزار دلار برای دوازده ساعت کار شده من و کالیگولا همان روز موفق به این کار شدیم. سر ساعت شش ما میز غذا را بالای کوهستان پهن کردیم و با غذاهایی که هر کارمند راه‌آه‌نی آرزوی تناول آن را دارد میز را پر کردیم. ما تمام شیشه‌های نوشیدنی را باز کردیم و سپس خوراک اصلی و قطعات گوناگونی از خوردنی‌های خوشمزه را با هم ترکیب کرده آوردورهایی استثنایی به وجود آوردیم و کمی نیز غذای مخصوص به سبک و سلیقه سرآشپز که بی‌اندازه خوش طعم و خوشبو و خوشایند شده بود، در کنار آن‌ها قرار دادیم و سفره‌ای عظیم از غذاهایی مطبوع و استثنایی فراهم آوردیم که شامل پیش‌غذاهای کنسرو شده آماده از نوع اعلای آن بود که همراه با بهترین

نوشیدنی‌ها که به‌ندرت می‌توان برای کارهای اغواکننده مورد استفاده قرار داده سرو کردیم، در حالی که نوشیدنی‌های گران‌قیمت ادویه‌دار و مخلفات همراه‌کننده غذاها به شدت محسورکننده مهمانان بود.

بعد از ضیافت شام من و کالینگولا در پیگیری معامله تجاری سرگرد تاکر را به گوشه‌ای کشاندیم تا در مورد پول باج آدم‌دزدی با او صحبت کنیم. سرگرد یک تجمع متراکم از اسکناس‌های سبز را که به بزرگی سند مالکیت قطعه زمین بزرگی در حومه رییت‌ویل، در ایالت آریزونا بود بیرون آورد و این گفتار کوتاه را از دهان خود بیرون داد.

سرگرد تاکر گفت: آقایان محترم، سهام راه‌آهن سان‌رایز و ایدن‌ویل حدودی تنزل پیدا کرده و کم‌بها شده است. بهترین کاری که من می‌توانستم با سی‌هزار دلار ارزش اوراق بهادار انجام دهم این بود که یک وام به ارزش پولی هشتاد و هفت دلار و پنجاه سنت را به‌طور قطعی دست‌وپا کنم. در مورد زمین‌های کشاورزی سرهنگ راکینگهم، قاضی پرندرگاست توانست روی وام نهم، مجموع پنجاه دلار دیگر را به دست بیاورد. شما کل این مقدار پول را که یک‌صدوسی و هفت دلار و نیم می‌شود در این پاکت ملاحظه خواهید کرد.

من در حالی که مستقیم به درون چشمان سرگرد زل زده بودم گفتم: یک مدیر کل راه‌آهن با صدها کارمند و صاحب صدها میلیون مترمربع زمین کشاورزی ... و هنوز قادر نیست ده هزار دلار ناقابل را تهیه کند. سرگرد تاکر گفت: آقایان محترم، راه‌آهن سان‌رایز و ایدن‌ویل ده مایل طول دارد و قطاری روی آن حرکت نمی‌کند به‌جز وقتی که راننده و کنترل‌چی بلیط و سایر کارمندان به سمت جنگل‌های کاج می‌روند و مقدار کافی چوب الوار سبک برای ارسال به منطقه بالای رودخانه جمع‌آوری می‌کنند.

سرگرد ادامه داد: سال‌های دور وقتی زمان رونق بود بالاترین درآمد هفتگی به هجده دلار می‌رسید. زمین‌های سرهنگ راکینگهم سیزده بار به خاطر مالیات فروخته شده است. در دو سال اخیر هیچ محصول هلویی در این قسمت از ایالت جورجیا به دست نیامده است. باران‌های شدید و سیل فصل بهار امسال تمام محصول هندوانه را از بین برده است. هیچ کشاورزی در این منطقه حتی پول کافی برای خرید کود هم ندارد و زمین‌های کشاورزی از نظر محتویات کانی و شیمیایی آن‌قدر فقیر هستند که از آن‌ها محصول ذرت نیز به دست نمی‌آید. حتی علوفه و دشت‌های سبز کافی برای نگهداری و ازدیاد خرگوش هم وجود ندارد. تنها غذایی

که کل مردم این ناحیه در یک سال اخیر مجبور به خوردن آن شده‌اند
گوشت بیکن و هامینی بوده است و ...

کالیگولا در حالی که موه‌های قرمز خود را با دستش به هم می‌ریخت
حرف سرگرد را قطع کرد و به من گفت: پیکنز، می‌خواهی با آن غذاهای
اضافی چه کار کنی؟

من پول را به سرگرد تاکر پس دادم و سپس به طرف سرهنگ
راکینگهم رفتم و به پشت او زدم و گفتم: سرهنگ من امیدوارم که از این
شوخی ما لذت برده باشید. ما دیگر میل نداریم این مضحکه را بیشتر از
این ادامه دهیم. آدم‌دزدی و تقاضای باج! آیا ما باعث هیجان و خنده و
سرگرمی عموم شما نشدیم؟ اسم من راین‌هگلور است و من برادرزاده
چانسی‌دیو هستم. دوست من پسرعموی دوم مدیر روزنامه پاک^۱ است.
بنابراین شما می‌توانید بقیه داستان را حدس بزنید. ما به جنوب آمدیم تا
به سبک شوخی و شادی سرگرم‌کننده خودمان تعطیلات را بگذرانیم. در
حال حاضر هنوز دو بطری کوارتز از نوشیدنی کنیاک باقی مانده که باید
باز کنیم تا این شوخی به پایان برسد.

هیچ فایده‌ای برای بازگویی جزئیات بقیه داستان نیست. تنها دو نکته
دیگر کافی خواهد بود. من سرگرد تالاهاسی تاکر را به یاد دارم که با یک

^۱ -puck

سازدهنی مشغول نواختن آهنگی بود و کالیگولا نیز با آرامیدن سر خود روی جیب جلیقه یکی از مأموران مسئول بار و چمدان‌های مسافرین راه‌آهن سان‌رایز و ایدن‌ویل مشغول رقص والتز بود. من مردد هستم که به رقص کیک که توسط خود من و آقای پترسون جی. کابل و سرهنگ جکسون تی. راکینگهم صورت گرفت اشاره داشته باشم.

صبح روز بعد درست وقتی که دیگر کسی انتظار اتفاق دیگری را نداشت، تسلی و دلگرمی عظیمی روح و جسم من و کالیگولا را فرا گرفت چرا که ما می‌دانستیم رایسولی هرگز حتی نیمی از آنچه ما از تجربه دوستی و هم‌دردی شرکت راه‌آهن سان‌رایز و ایدن‌ویل و مردم این دیار به دست آورده بودیم را از بردیک هریس به دست نیاورده بود.

پایان

بازیافت اصلاح شده

یکی از نگهبانان به فروشگاه کفش زندان وارد شد و جیمی والتاین که با پشتکار و دقت مشغول وصله زدن و تعمیر کفش‌های زندانیان بود را به دفتر بزرگ جلویی ساختمان زندان راهنمایی و همراهی کرد. رئیس زندان به جیمی ورقه عفو او را که توسط فرماندار ایالتی همان روز صبح امضا شده بود رد کرد. جیمی ورقه را با حالتی بی‌رمق گرفت. او محکوم به چهار سال زندان شده بود ولی هم‌اکنون بعد از گذراندن نزدیک به ده ماه از محکومیت خود شامل عفو شده بود. جیمی این انتظار را داشت که حداکثر بعد از سه ماه آزاد شود. وقتی مردی با خصوصیات جیمی و دوستان مهم زیادی خارج از زندان، مجبور می‌شد راهی زندان شود و مدتی کوتاه از عمر مفید خود را در آنجا بگذراند، برای او ارزش چندانی نداشت که حتی بخواهد موهای خود را کوتاه کند.

رئیس زندان به او گفت: والتاین هم‌اکنون تو آزادی و می‌توانی فردا صبح زندان را ترک کنی. به خود جرأت بده و سعی کن از خویش مردی

واقعی بسازی. تو در قلبت انسان بدی نیستی. از باز کردن گاوصندوق‌ها دست بردار و زندگی شرافتمندانه‌ای را شروع کن.

جیمی با حالتی متعجب گفت: چی؟ مرا می‌گویید رئیس! من هرگز در طول عمرم گاوصندوقی را باز نکرده‌ام.

رئیس زندان خندید و گفت: اوه، نه. البته که انکار می‌کنی. اجازه بده بینم، پس چه‌طور شد که تو را برای سرقت معروف اسپرینگ‌فیلد متهم کردند؟ شاید دلیلش این است که تو نمی‌توانی گواه یا سندی برای اثبات عدم حضور در محل جرم ارائه دهی یا می‌ترسی شخصیت مهمی که به شدت به خانواده‌های سطح بالای اجتماع تعلق دارد را در معرض سوءظن قرار دهی؟ یا شاید وضعیت تو به سادگی مربوط به یک هیئت ژوری بدجنس است که روی گناهکاری تو از اول مطمئن بوده‌اند؟ تا زمان بوده برای شما آدم‌های بی‌گناه یکی از همین دلایل وجود داشته که باعث محکومیت شما شده است.

جیمی در حالی که هنوز خود را به صورتی متعجب و بی‌گناه نشان می‌داد، تکرار کرد: مرا می‌گویید جناب رئیس زندان؟ من در طول زندگی‌ام هرگز در شهر اسپرینگ‌فیلد نبوده‌ام.

رئیس زندان لبخند دیگری زد و گفت: نگهبان کرونین، والتاین را به زندان برگردان و برای او لباس مناسب بیرون تهیه کن. فردا صبح ساعت

هفت قفل سلول او را باز کن و به او اجازه بده که به سالن بزرگ اصلی زندان بیاید. سپس رو به والتاین کرد و گفت: بهتره در مورد نصیحت من خوب فکر کنی والتاین.

حدود یک ربع پس از ساعت هفت صبح روز بعد جیمی در دفتر بیرون از ساختمان زندان نزدیک به دروازه ورود و خروج و در کنار رئیس زندان ایستاده بود. او کت و شلواری که به صورتی شیرانه اندازه او بود ولی مشخص بود که به صورت آماده خریداری شده به اضافه یک جفت کفش خشک که صدای لاستیک از خود درمی آوردند و تماماً توسط دولت برای مهمانان اجباری ایالتی که آزاد می شدند تهیه شده بود، پوشیده بود. کارمند دفتر زندان به جیمی یک بلیط قطار راه آهن و پنج دلار پول که از طرف قانون انتظار می رفت او برای بازسازی خود به یک شهروند خوب و موفق استفاده کند را به او رد کرد. رئیس زندان به جیمی یک سیگار برگ تعارف کرد و با او دست داد و در کتابچه زندان نگاشته شد که زندانی والتاین به شماره ۹۶۷۲ توسط فرماندار ایالتی مورد بخشش قرار گرفت. آقای جیمز والتاین نیز به بیرون قدم گذاشت و وارد تابش خورشید آزادی شد.

در حالی که به نوای پرندگان و لرزش شاخ و برگ های درختان و بوی گل ها توجهی نمی کرد، مستقیم به طرف رستورانی روانه شد. در

آنجا او اولین مزه شیرین آزادی را در شکل و شمایل یک مرغ کباب شده و یک بطری از نوشیدنی سفید که با یک سیگار برگ درجه یک که به مراتب بهتر از سیگار تعارفی رئیس زندان بود دنبال شد، تجربه کرد. از آنجا سلانه سلانه به سمت ایستگاه راهش را ادامه داد. در راه جیمی یک سکه بیست و پنج سنتی را درون کلاه یک مرد نابینا که کنار در ایستگاه نشسته بود انداخت و سوار قطار شد. سه ساعت بعد قطار به شهری نزدیک مرز ایالتی رسید. جیمی به کافه‌ای که به مایک دولان تعلق داشت رفت و دست او را که پشت پیش‌خوان بار ایستاده بود فشرد.

مایک گفت: می‌بخشی جیمی که ما نتوانستیم زودتر از این از زندان آزادت کنیم چون یک نامه اعتراض از شهر اسپرینگ‌فیلد به دادگاه داشتیم که باید خنثی می‌کردیم و فرماندار ایالتی هم نزدیک بود از عفو تو امتناع کند. از این حرف‌ها بگذریم، بگو حالت چگونه؟ خوبی؟

جیمی: خوبم، کلید من پیش شماست؟

جیمی کلیدش را گرفت و به طبقه بالای بار رفت و قفل در اتاقی را در انتهای راهرو در پشت ساختمان باز کرد و وارد شد. همه چیز درست مثل آخرین وقتی که اتاق را ترک کرده بود سر جایش بود.

روی کف اتاق دکمه یقه بن پیرس کارآگاه پرآوازه پلیس که هنگام اعمال خشونت و درگیری برای دستگیری جیمی از پیراهنش جدا شده بود هنوز همانجا قرار داشت.

در حالی که تخت تاشویی که در گوشه اتاق در چهارچوبی در دیوار قرار داشت بیرون و به پایین می کشید، نگاه جیمی متوجه چمدانی خاک گرفته در قابی درون دیوار شد. جیمی چمدان را بیرون کشید و آن را باز کرد و با نگاهی مشتاقانه به مجموعه کامل بی همتایی از ابزار دزدی که به سختی می توان در شرق ایالات متحده پیدا کرد خیره شد. ابزار از فولاد آب دیده مخصوصی با جدیدترین طراحی ها برای دریل همراه با مته ها، سرمته ها، دیلم های کوتاه برای باز کردن در و پنجره و بست ها، گیره ها، چفت و ضامن ها و انبرها تشکیل شده بود و با دو یا سه ابزار کاملاً جدید و بدیع که خود جیمی طراحی و توسط افراد حرفه ای ساخته بود و به آن ها افتخار می کرد مزین شده بود. تنها ابزاری که جیمی خود طراحی کرده بود بیش از نه صد دلار برای او آب خورده بود.

بعد از گذشت نیم ساعت، جیمی به طبقه پایین رفت و از عرض کافه گذشت. جیمی دیگر با کت شلواری خوش سلیقه و شیک که تنها اندازه او بود و مطمئناً برای او دوخته شده بود دیده می شد و در دست او همان

چمدان خاکی طبقه بالا با این فرق که هم‌اکنون تمیز و زیبا می‌نمود، حمل می‌شد.

مایک دولان با خونگرمی و شوخ‌طبعی پرسید: چیزی برای فروش دارید؟ جیمی با حالتی متعجب در صدای خود جواب داد: چه کسی؟ من متوجه صحبت شما نمی‌شوم؟ من نماینده شرکت بیسکویت شور کراکر فرازدویت شهر نیویورک هستم.

این جمله صورت مایک را گلگون و مسرور کرد به حدی که جیمی مجبور شد همانجا یک لیوان شیر و سپس یک بطری آب‌میوه گازدار را به اصرار مایک بنوشد. جیمی هرگز به نوشیدنی‌های قوی لب نمی‌زد. یک هفته پس از آزادی والتاین به شماره ۹۶۷۲، یک کار دستبرد حرفه‌ای تمیز و بی‌نقص از گاوصندوقی در شهر ریچموند ایالت ایندیانا با هیچ سرنخی که نویسنده داستان از آن خبر داشته باشد در برنامه کاری جیمی قرار گرفت. البته تنها هشتصد دلار مختصر و ناقابل حاصل این دست‌گرمی بود.

دو هفته بعد از این دستبرد، جیمی والتاین در گاوصندوق جدیدی که بهبود یافته و پیشرفته بود و به ثبت اختراعات جدید رسیده بود و گارانتی ضد دزدی را یدک می‌کشید در فروشگاه ورزشی لوگان مثل جدا کردن پنیر ورقه‌ای از بسته ده‌تایی آن باز کرد و هزار و پانصد دلار پول

نقد رایج مملکتی به اضافه انبوهی اوراق قرضه، اوراق مالکیت بی‌نام و اوراق بهادار را به ضمیمه تعدادی شمش نقره به جیب زد. این باعث شد که مأموران حرفه‌ای آگاهی پلیس فدرال به این موضوع علاقمند شوند. سپس گاوصندوق قدیمی در بانک شهر جفرسون سیتی به لرزه درآمد و از درون حفره‌ای درون خود به صورتی آتشفشان‌وار پنج هزار دلار بیرون ریخت.

مقدار پول سرقت شده به حدی رسید که دولت و پلیس پرونده سرقت‌های فوق را در حد و اندازه و کلاس کارآگاه مشهور بن پیرس ببیند. با مقایسه پرونده‌های سرقت و تجزیه و تحلیل چگونگی آن‌ها، پلیس متوجه شباهت عجیب بین روش‌های سرقت در تمام پرونده‌ها شد. کارآگاه بن پیرس صحنه‌های وقوع سرقت‌ها را مورد بررسی و تحقیق مجدد قرار داد و تجزیه و تحلیل نهایی خود را به این طریق بیان کرد: همه این دستبردها امضای حرفه‌ای جیم والتاین را داراست. او دوباره کارش را شروع کرده است. به این صفحه قفل چندرمزی عمده‌دار در عکس نگاه کنید که چگونه به آسانی بیرون کشیدن تربچه‌ای از زمین کشاورزی در باران از جایش بیرون کشیده است. والتاین تنها کسی است که بست و گیره و انبرک‌هایی در اختیار دارد که می‌تواند این کار را انجام دهد. و به عکس دوم نگاه کنید و ببینید چگونه و به چه بی‌نقصی

زبان‌های قفل به بیرون سوراخ شده‌اند! جیمی هیچ‌گاه بیشتر از یک سوراخ را دریل نمی‌کند. بله، من به دنبال آقای والتاین هستم. او بار دیگر به زندان می‌رود و این بار مجبور خواهد بود محکومیت خود را تماماً و بدون هیچ ملایمت قانونی توسط قاضیان و تأثیرگذاری مسئولان مملکتی به پایان برساند.

کارآگاه بن‌پیرس عادات جیمی را می‌دانست. او به روش و طرق مختلف او هنگامی که روی پروندهٔ اسپرینگ‌فیلد کار می‌کرد پی برده بود. پرش‌های بلند برای پیشرفت، فرارهای سریع، دارا نبودن هم‌دست یا شریک جرم در سرقت‌ها و علاقه به شرکت در اجتماعات مردم متشخص بالای شهری باعث شده بود که همه آقای والتاین را به عنوان یک گریزپای موفق از عقوبت و مجازات قانونی قلمداد کنند. شنیده می‌شد که کارآگاه بن‌پیرس به دنبال ردپای گاوصندوق‌شکن نامرئی گریزپا است و همین منجر به احساس امنیت بیشتری در میان صاحبان گاوصندوق‌های جدید ضد‌دزدی شده بود.

یک روز بعد از ظهر جیمی والتاین با چمدان‌اش از کالسکه‌ای در شهر المور بیرون آمد. المور شهر کوچکی در پنج مایلی راه‌آهن در منطقهٔ بلک‌جک ایالت آرکانزاس بود. جیمی شباهتی به یک جوان ورزشکار

سال آخری کالج که تازه به شهر خود بازگشته بود داشت. او قدم‌زنان وارد پیاده‌روی قدیمی چوبی شهر شد و به طرف هتل شهر روان شد. دوشیزه جوانی از عرض خیابان گذشت و از جلوی جیمی رد شد و از در ساختمانی که روی تابلوی بالای آن بانک المور نوشته شده بود وارد آن ساختمان شد. درست قبل از ورود دوشیزه جوان به داخل بانک چشمان جیمی والتاین برای لحظه‌ای به چشمان آن دوشیزه جوان خیره شد و احساس کرد که هویت خود را فراموش کرده و به مرد دیگری تبدیل شده است. دوشیزه جوان نیز بعد از تلاقی نگاهش با جیمی مسیر نگاه خود را فرود آورد و رنگ رخسارش کمی تغییر کرد.

مردان جوانی همچون جیمی با اعتماد به نفس و استیل مخصوص و لباس‌های گرانی که به تن داشت به‌ندرت در شهر المور یافت می‌شدند. جیمی به پسر بچه‌ای که در حال بازی و اتلاف وقت روی پله‌های بانک بود و منظر یکی از سهام‌داران آینده بانک را در نگاه اول تداعی می‌کرد نزدیک شد و یقه او را گرفت و شروع به سؤالاتی درباره شهر المور از او کرد در حالی که گه‌گاهی سکه‌ای ده سنتی را برای تشویق به او رد می‌کرد. پس از مدتی دوشیزه جوان در حالی که منظری باشکوه و بی‌اعتنا به اطراف و جیمی با چمدانش داشت از میان در بانک پدیدار شد و بدون تأمل به راه خود ادامه داد و از آنجا دور شد.

جیمی با مکر و حيله‌گری ظاهراً مستدل و فريباً از پسرک پرسيد: آيا آن دوشيزه جوان، خانم پالی سيمپسون هستند؟

پسرک: خير آقا، آن خانم آنابل آدامز است و پدرشان صاحب بانک هستند. شما چرا به شهر المور آمده‌ايد؟ آيا زنجير ساعت شما طلاست؟ من تصميم دارم که يک سگ بولداگ بخرم. آيا باز هم سکه ده سنتی داريد؟

جیمی به هتل پلانترز رفت و با نام رالف دی. اسپنسر اتاق گرفت. او به ميز ريسپشن تکیه داد و با صدایی رسا دليل آمدن خود را به شهر المور برای کارمند هتل اين‌طور بيان کرد: من به اینجا آمده‌ام که محلی را برای کار تجاری خود پيدا کرده و شروع به کار کنم. سپس از کارمند هتل در مورد چگونگی فروش کفش و وضعیت تجاری آن در شهر پرسيد.

کارمند هتل که خود نیز در میان جوانان نیمه‌درخشان و جذاب شهر المور جوانی خوش‌لباس و متفاوت بود از اخلاق و نحوه جیمی و شیک‌پوشی‌اش تحت تأثیر قرار گرفته بود و در مقابل جیمی به کاستی‌های خود پی برده بود. کارمند جوان هتل در حالی که سعی داشت به چگونگی طریقه گره زدن کراوات زیبای جیمی دست پیدا کند با حالتی صمیمانه به سؤالات او پاسخ داد.

بله، شواهد نشان می‌داد که فروش کفش در این شهر با موفقیت همراه خواهد بود. هیچ فروشگاه کفش اختصاصی و انحصاری در المور

وجود نداشت. فروشگاه‌هایی که محصولات خشک می‌فروختند به اضافه فروشگاه‌های عمومی، کفش را نیز برای مردم ارائه می‌دادند. تجارت در عرضه ارائه تمام کالاها و محصولات به نظر پویا می‌آمد. آقای اسپنسر امیدوار بود که بتواند در شهر المور شروع به فعالیت کند و کارمند جوان هتل نیز مطمئن بود که آقای اسپنسر شهر المور را جایی دلپذیر برای زندگی پیدا خواهد کرد و مردم را نیز انسان‌هایی اجتماعی و مطبوع خواهد یافت.

آقای اسپنسر تصمیم گرفت که برای چند روزی در شهر المور بماند و وضعیت را زیر نظر بگیرد. کارمند جوان هتل هم تصمیم گرفت که پادوی هتل را صدا نزند و خود چمدان آقای اسپنسر را به اتاقش حمل کند اگرچه چمدان را به مراتب سنگین‌تر از آنچه انتظار داشت یافت.

آقای رالف اسپنسر، ققنوسی که از میان خاکسترهای جیمی والتاین بر اثر آتشی که از حمله یک عشق زبانه کشیده، بیرون پریده بود در شهر المور مستقر کرد و به پیشرفت و موفقیت شغلی خود ادامه داد. او فروشگاه کفشی را افتتاح کرد و تجارتی پویا و سودآور با امنیتی استوار برپا نمود.

از نقطه نظر اجتماعی نیز رالف اسپنسر موفق بود و دوستانی چند به دست آورد و در امر عشق نیز به آرزوی قلبی خود دست یافت. او با

دوشیزه آنابل آدامز ملاقات کرد و به مرور زمان هر چه بیشتر با دل‌ربایی و جذابیت او، افسون و اسیر عشق او شد.

بعد از پایان یک سال وضعیت آقای رالف اسپنسر این‌گونه بود: او احترام و اعتماد مردم شهر را ربوده بود، فروشگاه کفش او در حال شکوفایی و رونق بود و از همه مهم‌تر او و آنابل نامزد کرده بودند و قرار بود تا دو هفته دیگر با هم ازدواج کنند. آقای آدامز که مردی نمونه و زحمتکش و صاحب بانک شهر کوچک المور بود از اسپنسر راضی و خرسند به نظر می‌رسید. غروری که آنابل در مورد رالف اسپنسر در خود احساس می‌کرد به‌گونه‌ای هم‌تراز عشقی بود که به او داشت. رالف نیز به همان اندازه که با آنابل و پدر و مادرش در خانه آن‌ها می‌گذراند، با خانواده خواهر آنابل و شوهرش هم خودمانی شده بود.

یک روز جیمی در اتاقش در هتل نشست و نامه‌ای به آدرس یکی از دوستان قدیمی‌اش در شهر سنت‌لوئیس ایالت میزوری فرستاد که مضمونش این‌چنین بود:

دوست قدیمی عزیز

لطفاً ساعت ۹ شب چهارشنبه هفته دیگر مرا در شهر لیتل‌راک، ایالت آرکانزاس در رستوران سولیوان ملاقات کن. من از تو می‌خواهم که چند کار کوچک را برای من انجام دهی و من نیز در ازای آن برای تو هدیه‌ای

دارم که مجموعه کامل و بی نظیر ابزار من است. من مطمئن هستم که از داشتن آنها خرسند و راضی خواهی شد چرا که حتی با هزار دلار هم نمی توانی کپی آنها را در جایی پیدا کنی. راستی بیلی عزیز دوست قدیمی باید به تو بگویم که من تجارت قدیم را رها کرده ام و این مربوط به یک سال می شود. من هم اکنون فروشگاه زیبایی دارم و مقدار پول حلالی به دست می آورم که برای زندگی ام کافی است و به زودی یعنی تا دو هفته دیگر با بهترین دختر روی کره زمین ازدواج خواهم کرد. بیلی عزیز تنها راه زندگی همین زیستن در راه راست و درست است. من هرگز راضی به دست درازی به یک دلار فردی دیگر حتی برای یک میلیون دلار هم نخواهم شد. بعد از این که ازدواج کردم می خواهم فروشگاهم را بفروشم و به غرب کشور کوچ کنم، جایی که خطر گرفتاری ام در ارتباط با ماجراجویی های قدیم کمتر خواهد بود. بار دیگر به تو می گویم بیلی، همسر آینده ام یک فرشته است. او به من اعتقاد دارد و برای همین من هرگز دست به کار خلاف دیگری حتی برای تمام دنیا نخواهم زد. حتماً در زمانی که گفتم به رستوران سولیوان بیا، من باید تو را ببینم. من ابزارم را با خود خواهم آورد.

دوست قدیمی تو،

جیمی

شب دوشنبه، درست یک روز بعد از نوشتن نامه، کارآگاه بن‌پیرس با کالسکه‌ای کوچک وارد شهر المور شد. او با روش آرام و نامحسوس خود در شهر چرخید تا تمام اطلاعاتی را که در جستجوی آن بود به دست آورد. کارآگاه بن‌پیرس از دراگ‌استور آن طرف خیابان که مقابل فروشگاه کفش اسپنسر بود، دید خوبی برای شناسایی رالف دی. اسپنسر پیدا کرد.

کارآگاه بن‌پیرس با صدایی آرام با خود گفت: جیمی، پس تصمیم داری با دختر صاحب بانک ازدواج کنی، آره ... خوب من در این مورد مطمئن نیستم!

صبح روز بعد، جیمی صبحانه را با خانوادهٔ آدامز خورد. او تصمیم داشت که آن روز به شهر لیتل‌راک برود و کت و شلوار عروسی‌اش را سفارش دهد و سپس برای آنابل هدیه قشنگی بخرد. این اولین باری بود که در طول اقامت یک ساله خود در شهر المور این شهر را ترک می‌کرد. البته از آخرین باری که جیمی دستبردهای حرفه‌ای خود را روی گاوصندوق‌های ضد‌دزدی پیاده کرده بود زمانی بیش از یک سال می‌گذشت، به همین علت او احساس می‌کرد که می‌تواند با امنیت شهر را ترک کند.

بعد از صبحانه، تقریباً کل خانواده که شامل آقای آدامز، آنابل، جیمی و خواهر آنابل با دخترهای کوچکش که نه و پنج سال سن داشتند راهی شهر شدند و به نزدیک هتل جایی که جیمی هنوز سکونت داشت رفتند. جیمی به طبقه بالا و اتاق خود رفت تا چمدانش را برای بردن به لیتل راک پایین بیاورد. سپس آنها به طرف بانک رفتند. جلوی بانک همه در کنار کالسکه کوچک جیمی و آقای دالف گیبسون که قرار بود جیمی را به ایستگاه ببرد حضور داشتند.

سپس همه به داخل بانک و پشت نرده‌های حفاظ بلند کننده کاری شده چوبی ساخته از چوب بلوط رهسپار شدند تا به داخل دفتر آقای آدامز رسیدند. جیمی نیز که داماد آینده آقای آدامز صاحب بانک بود در همه جا مورد استقبال کارمندان قرار می‌گرفت. تمام کارمندان بانک مسرور بودند که توسط جوانی خوش‌قیافه و مطبوع همچون آقای رالف اسپنسر که همسر آینده دوشیزه آنابل بود مورد توجه و آشنایی قرار می‌گرفتند. جیمی بعد از ورود و معرفی و آشنایی با کارمندان بانک چمدانش را زمین گذاشت. آنابل که قلبش از شادی و عشق جوانی پر می‌زد کلاه جیمی را بر سر گذاشت و چمدان او را بلند کرد و گفت: آیا من با این قیافه شبیه یک تاجر حرفه‌ای نشده‌ام؟ و سپس با تعجب به رالف گفت:

خدای من، رالف چه قدر چمدانت سنگین است، مثل این است که پر از شمش طلا باشد.

جیمی با صدایی خونسرد گفت: چمدانم پر از قالب‌های فلزی کفش از جنس فلز نیکل است که البته من می‌خواهم به صاحبش پس بدهم و فکر کردم این‌طوری پول زیادی از جهت پست نکردن آن‌ها صرفه‌جویی خواهم کرد. من دارم آدم اقتصادی می‌شوم.

بانک شهر المور به همان تازگی گاوصندوق جدید و بزرگی به اضافه اتاق خزاین و امانات را جایگزین قبلی کرده بود. آقای آدامز در مورد گاوصندوق جدید احساس غرور می‌کرد و اصرار داشت که همه از گاوصندوق جدید و ایمن دیدن کنند. البته اتاقک خزاین و امانات زیاد بزرگ نبود ولی طراحی جدیدی داشت. در جدید با سه پیچ و مهره فولادی بزرگ محکم شده و با دسته‌ای فولادی مزین بود و قفل زمان‌دار مخصوصی را نیز در درون خود داشت. آقای آدامز با صورتی که از هیجان تلاؤ می‌کرد طرز کار آن را برای آقای اسپنسر که به نظر می‌رسید علاقه مؤدبانه ولی نه خیلی هوشمندانه‌ای را نشان می‌داد، توضیح داد. دو کودک خواهر آنابل به نام‌های مری و آگاتا به خاطر فلز براق و ساعت مضحک و قفل‌های رمزدار زیبای درِ خزانه علاقمند و مسرور بودند و توجه خاصی به آن‌ها می‌کردند.

در حالی که همه در ارزیابی و گفتگویی خانوادگی غرق بودند، آقای کارآگاه بن پیرس به داخل بانک خرامید و با آرنج روی نرده‌های چوبی مابین محوطه بیرونی و درونی سالن اصلی و دفتر بانک به صورتی خودمانی تکیه کرد. او به کارمند بانک توضیح داد که کار بانکی ندارد و تنها منتظر مردی است که با او آشنایی دارد.

ناگهان صدای جیغی چند از زنان درون دفتر بانک به گوش رسید و ولوله‌ای برپا شد. مری دختر نه ساله خواهر آنابل توسط بزرگ‌ترها نسبت به دید همگان استتار شده بود و در حین بازی خواهرش آگاتا را درون اتاقک خزانه هل داده و سپس در بزرگ فولادی را بسته و قفل رمزدار را نیز مثل نمایش اولیه پدر بزرگ آدامز چرخانده بود.

آقای آدامز پیر و باتجربه به طرف دسته گاوصندوق پرید و برای لحظه‌ای با آن ور رفت ولی بالاخره به سخن آمد و گفت: در گاوصندوق این‌گونه باز نخواهد شد. ساعت هنوز کوک نشده و رمز هم هنوز انتخاب نشده است. هیچ راهی برای باز کردن آن از طریق زمان و انتخاب رمز وجود ندارد.

مادر آگاتا با حالتی هیستری جیغ زد.

آقای آدامز در حالی که دست لرزانش را بلند می‌کرد گفت: ساکت باش! همگی دقیقه‌ای ساکت باشید. سپس با تمام قدرت فریاد زد: آگاتا!

به من گوش کن. بعد از سکوتی که به دنبال فریاد آقای آدامز به وجود آمد، همه صدای ضعیف کودک گرفتار درون اتاقک خزانه که با سراسیمگی و هراس و وحشت‌زدگی و به صورتی وحشیانه از تاریکی اتاقک خزانه جیغ می‌کشید را شنیدند.

مادر آگاتا با ناله و زاری گفت: فرزند عزیز و دلبندم! او از وحشت خواهد مرد! در را باز کنید! آن را بشکنید و باز کنید! آیا هیچ کاری از شما مردان ساخته نیست؟

آقای آدامز با صدایی لرزان گفت: تنها در شهر لیتل‌راک می‌توان کسی را یافت که شاید بتواند این در گاوصندوق را باز کند. خدای من اسپنسر ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ آن بچه نمی‌تواند مدت زیادی در آن اتاقک خزانه زنده بماند. هوای کافی در آنجا وجود ندارد و به غیر از این، آن بچه از وحشت تاریکی و تنهایی ممکن است دچار تشنج شود.

مادر آگاتا که حالتی آشفته و بی‌تاب داشت، با دستان گره کرده خود شروع به کوبیدن روی در اتاقک خزانه کرد. کسی استفاده از دینامیت را پیشنهاد کرد. آنابل به طرف جیمی چرخید در حالی که چشمانش پر از رنج و اندوه شدید و تشویش بود ولی هنوز به حالت نومیدی و یأس نرسیده بود. برای یک زن هیچ چیز کاملاً غیرممکن نیست وقتی که مردی که می‌ستاید را در نظر دارد.

آنابل گفت: رالف آیا کاری نمی‌توانی بکنی؟ خواهش می‌کنم سعی کن، این کار را می‌کنی؟

جیمی با لبخندی ملایم و نامأنوس روی لبانش و چشمانی تیز به آنابل نگاه کرد.

جیمی در حالی که باور نداشت آنابل می‌تواند صدای او را بشنود گفت: آنابل می‌توانی گل رُزی را که روی لباست داری به من بدهی؟

آنابل غنچه گل رُزی که توسط سنجاق کوچکی روی لباس خود داشت جدا کرد و آن را در درون دست جیمی گذاشت. جیمی غنچه را درون جیب جلیقه‌اش فرو کرد و کتش را به زمین انداخت و آستین‌های پیراهنش را بالا زد. با این عمل رالف دی. اسپنسر مُرد و جیمی والتاین جایش را گرفت.

جیمی با جمله‌ای کوتاه فرمان داد: همه از کنار در اتاقک خزانه دور شوید.

او چمدانش را روی میز گذاشت و در آن را باز کرد. از آن لحظه به بعد به نظر رسید که او کسی را در اطرافش نمی‌بیند. او در حالی که مثل همیشه با سوتی آرام هنگام کار خود را مشغول می‌کرد ابزارهای درخشنده و عجیب مورد نیاز خود را با سرعت و نظم خاصی چید و در سکوتی عمیق و بی‌حرکت که گواهی بر طلسم شدن حضار در تماشای شاهکار کاری جیمی بود، دقایق سپری شد.

پس از گذشت دقیقه اول دریل ابداعی جیمی به نرمی و آرامی مشغول جویدن در فولادی اتاقک خزانه شد. بعد از گذشت ده دقیقه، جیمی با شکستن رکورد سرعت خود پیچ و مهره‌های در اصلی اتاقک خزانه ضدزدی به ثبت رسیده سال جدید را باز کرد و در با سهولت و نرمی به عقب باز شد.

آگاتا که تقریباً از حال رفته بود ولی با سلامتی نسبی به آغوش مادر افتاد. جیمی والتاین کتش را به تن کرد و از پشت نرده‌های بلند و چوبی بانک بیرون آمده از در جلوی بانک خارج شد. همان‌گونه که از بانک دور می‌شد فکر کرد صدایی آشنا را از مسافتی دور شنید که او را صدا زد و گفت: رالف! ولی جیمی تأمل نکرد.

ناگهان مردی درشت‌اندام جلوی او را گرفت.

جیمی با همان لبخند آرام و عجیبش گفت: سلام بن!

کارآگاه پیرس: بالاخره کارت را دوباره شروع کردی؟ خوب بزن برویم همانجایی که به آن تعلق داری. حالا دیگر برای تو فرقی نمی‌کند، این‌طور نیست؟

سپس بن پیرس کار خیلی عجیبی کرد.

پیرس گفت: حدس می‌زنم شما را با کس دیگری اشتباه گرفته باشم، آقای اسپنسر. از شما عذر می‌خواهم. این می‌بایست کالسکه شما باشد که در انتظار شماست. به امید دیدار.

سپس بن پیرس چرخید و سلانه سلانه به سمت انتهایی خیابان اصلی شهر روان شد.

پایان

مصلحت‌اندیشی برتر

جستجو در پی دانایی، حکمت و فرزانه‌گی سؤالی است که معنی و مفهوم جدی و عمیقی دارد. متفکران عهد گذشته همگی بی‌اعتبار شده‌اند. افلاطون^۱ را به یک دیگ بخار نسبت می‌دهند، ارسطو^۲ را فردی متزلزل که در شرف زوال فکری بوده می‌دانند. مارکوس آریلیوس^۳ را گیج و منگ می‌پندارند. آسوپ^۴ نیز در دنیای جدید توسط قانون ایالت ایندیانا حق چاپ عقاید و نوشته‌های خود را از دست داده است. هیچ‌کس قادر به درک اطلاعات اپیکتتوس^۵ نیست.

مورچه‌ها که قرن‌هاست به عنوان سمبل هوش و صنعت در کتب مدارس مطرح شده‌اند، توسط دانشمندان حال حاضر به ابلهان شل و ول و کند که وقت و تلاش خود را هدر می‌دهند، تبدیل شده‌اند. جغد پرندۀ

^۱ - Plato

^۲ - Aristotle

^۳ - Marcus Arelius

^۴ - AE sop

^۵ - Epictetus

مفید توسط دیگران هو می‌شود. دیگر از فرهنگ اصیل جامعه خبری نیست و دوگانگی جایگزین شده است. اشتباهات تایی متعدی در کتب سالانه اطلاعات آماری کشور وجود دارد که در روزنامه‌ها منعکس می‌شود. استادان دانشگاه‌ها دیگر مظهر علم و دانایی نیستند.

چیزی که مطمئناً به زودی اتفاق خواهد افتاد، نبود شخصیت‌های حقیقی فردی در جامعه است.

نشستن در کلاس‌های درس و کندوکاو در میان صفحات دائرةالمعارف‌ها یا تاریخچه عملکرد گذشتگان ما را دانا نخواهد کرد. همان‌طوری که شاعر گفته: دانش می‌آید ولی دانایی با تعلل و تأخیر به دنبالش می‌آید. دانایی به گونه‌ای می‌آید که ما قادر به شناسایی آن نیستیم و درون ما جذب می‌شود و ما را شاداب می‌سازد و به ما جان می‌بخشد و باعث رشد ما می‌شود. دانش همانند جریان آب قوی رودخانه‌ای است که توسط شیلنگی بر ما عرضه می‌شود و ریشه‌های وجودی ما را آشفته می‌کند. پس اجازه دهید دانایی‌های خود را جمع‌آوری کنیم ولی چگونگی این کار به علم نیاز دارد. اگر ما چیزی می‌دانیم در مورد آن آگاهی نسبی داریم و اغلب مواقع در موردش دانایی کافی نداریم.

ولی در هر صورت اجازه دهید که داستان را شروع کنیم.

روزی روزگاری من یک مجله ده سستی زنده را روی نیمکت پارک کوچکی در گوشه‌ای از شهر نیویورک یافتم. در هر صورت خواندن آن درخواستی بود که مجله رنگ‌ورو رفته کثیف، نم‌کشیده و پاره‌پوره از من داشت وقتی که در کنارش روی نیمکت پارک نشستم. با دقت بیشتر متوجه شدم که مجله درواقع یک کتابچه زنده عکس و بریده‌های روزنامه است.

من به او گفتم: من یک خبرنگار روزنامه هستم و مأمور شدم که در مورد تجربیات تعدادی افراد بدشانس که مجبور به گذران بعدازظهرهای خود در این پارک هستند، مقالاتی بنویسم. ممکن است از شما سؤال کنم که سقوط شما به چه دلایلی به وقوع پیوسته است؟

گفتار من با یک خنده از کتابچه زنده ده سستی که در دسترس عموم مردم قرار داشت قطع شد. خنده‌ای که به اندازه‌ای زنگار گرفته و فاقد تمرین و آمادگی‌های لازم بود که به من این اطمینان را داد که اولین خنده او در چندین روز اخیر بوده است.

او گفت: اوه نه، شما نمی‌توانید یک خبرنگار باشید. خبرنگاران هیچ‌گاه به سبک شما صحبت نمی‌کنند. آن‌ها تظاهر می‌کنند یکی از ما هستند و به تازگی در سفری بی‌هدف از شهر سنت‌لوئیس به اینجا آمده‌اند. من قادر به تشخیص خبرنگارها به محض دیدن آن‌ها هستم. ما ولگردان پارک قضاوت خوبی در مورد طبیعت انسان‌ها داریم. ما تمام

روز اینجا می‌نشینیم و مردم رهگذر را تماشا می‌کنیم. من می‌توانم هر کسی را که از کنار نیمکت من بگذرد ارزیابی کنم و در مورد شخصیتش به شما بگویم.

من: خوب، پس این کار را بکنید. شما چگونه شخصیت مرا تجزیه تحلیل می‌کنید؟

دانشجوی طبیعت انسان با تأملی کوتاه و نابخشودنی گفت: باید بگویم که شما احتمالاً در تجارت تنظیم قراردادهای یا شاید مسئولی هستید که در فروشگاه‌های کار می‌کنید یا یک نقاش تابلوهای تجاری هستید و تنها در این پارک توقف کوتاهی کردید که کشیدن سیگارتان را تمام کنید و فکر کردید بد نیست یک نمایش سخن‌پراکنی مجانی کوچک از من ببینید. البته هنوز در مورد شغل شما مطمئن نیستم، شاید شما یک گچ‌کار یا حتی یک وکیل باشید. هوا در حال تاریک شدن است، و حدس شغل شما برای من کمی مشکل است. و راستی دلیل دیگر حضور شما در پارک این است که زن شما به شما اجازه سیگار کشیدن در خانه را نمی‌دهد.

من با دلتنگی اخم کردم.

متخصص خواندن ذهن انسان‌ها در پارک ادامه داد: ولی ارزیابی دوباره شما به من این احساس را می‌دهد که احتمالاً شما هنوز ازدواج نکرده‌اید.

من در حالی که بی‌تاب صدایم را بالا می‌بردم گفتم: نه، من متأهل نیستم ولی به زودی در آینده نزدیک توسط پیکان فرشته عشق کیوید این مهم به واقعیت تبدیل خواهد شد، البته اگر ...

صدای من می‌بایستی کمی کش آمده بود و در شک و ناامیدی کمی گرفته بود وقتی این حرف را زدم.

بی‌خانمان آواره خاک‌آلود با بی‌احتیاطی و بی‌پروایی گفتم: می‌بینم شما نیز داستانی مهیج در زندگی خود دارید که به هر جا به دوش می‌کشید. چطور است سکه ده سستی خود را پس بگیرید و قصه خود را برای من بازگو کنید. من نیز به نوبه خود به بدشانسی‌های افراد و پستی و بلندی‌های داستان زندگی آن‌ها علاقه خاصی دارم و مشتاقم دلیل وقت‌گذرانی آن‌ها را در پارک‌ها در ساعات بعدازظهر درک کنم.

نکات گفته شده توسط متخصص مردم‌شناسی پارک مرا به گونه‌ای سرگرم کرد. من با علاقمندی بیشتری به بد سر و وضع کثیف مطرود و بیکار نگریستم. درواقع او درست می‌گفت و من داستانی با خود داشتم. چرا داستانم را با او در میان نگذارم؟ من به هیچ‌یک از دوستانم آن را بازگو نکرده بودم. من همیشه مردی خوددار و جدی بودم. این موضوع مربوط به روح و روان یا حساسیت من یا شاید هر دو حالت می‌شد. و در این حال متعجب به خود لبخندی زدم و انگیزه‌ای در خود دیدم که

خبر از اعتماد من در گفتن داستان زندگی‌ام به این مرد غریبه و خانه‌به‌دوش آواره می‌داد.

من: پس من جک می‌شوم.

و او گفت: و من هم مک می‌شوم.

من: مک، من داستانم را به تو خواهم گفت.

او گفت: آیا می‌خواهی سکه ده سنتی‌ات را همین حالا به تو باز پس دهم؟

من به او یک دلار دادم.

من: سکه ده سنتی، قیمتی بود که برای شنیدن داستان تو پرداخت کردم.

او گفت: حرفت را به درستی قبول می‌کنم، حالا به داستان خود بپرداز.

و سپس، به همان طریق که عاشقان اندوه خود را تنها به نسیم شب و هلال ماه بازگو می‌کنند، من نیز سفره‌اسرار دل خود را به گونه‌ای عریان در مقابل آن کشتی شکسته طوفان‌زده که ممکن است وانمود کنیم در نسیمی با همدردی عشق است پهن کردم.

من به او در مورد روزها و هفته‌ها و ماه‌هایی که در تحسین و عشق و پرستش دوشیزه میلدرد تلفر گذرانده بودم توضیح دادم. من از ناامیدی خود سخن گفتم، از روزهای غم و اندوه و شب‌های بی‌خوابی و از

امیدهای کاهش یافته و رنج و درماندگی ذهنم برای او سخن گفتم. من حتی به این شبگرد آواره، زیبایی و شکوه محبوبم را به تصویر ذهن کشیدم و از سلطه و چیرگی عظیم او در مجامع و زندگی باشکوهش به عنوان دختر بزرگ یک خانواده اصیل قدیمی که غرورش در کفه ترازوی عدالت تمام دلارهای میلیونرهای شهر را سبک و بی‌ارزش جلوه می‌داد، سخن گفتم.

مک که سعی داشت با سؤالی مرا از ابرها پایین به زمین بکشد پرسید: چرا این خانم را به چنگ نمی‌آوری؟

من به او توضیح دادم که ارزش من بسیار کم، درآمد بسیار ناچیز و ترسم عظیم است که بتوانم شجاعت کافی برای صحبت با معبودم را پیدا کنم. من به مک گفتم که وقتی در حضور این خانم هستم تنها قادر به سرخ شدن و صحبت با لکنت زبان هستم در حالی که ایشان با نگاهی استثنایی و لبخندی دیوانه‌کننده از علاقمندی به من می‌نگرد.

مک: این خانم یک جورایی در رده خانوادگی با کلاس و با فرهنگ حرفه‌ای قرار دارد، این‌طور نیست؟

من با غرور و نخوت شروع به سخن گفتن کردم: این خانم از خانواده تلفر هستند.

شنونده داستان من گفت: منظورم از نظر زیبایی نیز هست؟

من با ملاحظه و محتاط جواب دادم: اوه بله، دوشیزه میلدرد تلفر بسیار مورد تمجید و تحسین اطرافیان قرار می‌گیرد.

مک: خواه‌ری هم دارد؟

من: یکی.

مک: آیا با دختران دیگری نیز آشنایی داری؟

من: البته، تعدادی اینجا و چندتایی نیز جاهای دیگر.

مک: پس به من یک چیز را بگو، آیا می‌توانی با دختران سر صحبت را باز کنی؟ آیا می‌توانی با حالت چشمانت و سبک رفتار و شخصیت خود به آن‌ها نزدیک شوی؟ می‌دانی که منظورم چیست. من فکر کنم تو فقط کمی خجالتی هستی وقتی نوبت به این دخترخانم به‌خصوص می‌رسد، چرا چون این یکی یک زیبایی باکلاس و فرهنگ حرفه‌ای دارد. آیا درست نمی‌گویم؟

من اعتراف کردم: در این مورد به‌خصوص فکر می‌کنم شما محدوده‌های وضعیت حاضر مرا تقریباً و تحقیقاً به درستی مشخص کردید.

مک با نیشخندی بر لب گفت: فکر می‌کردم درست حدس زده باشم. این موضوع مرا به یاد یک وضعیت مشابه که خود در آن گرفتار بودم می‌اندازد. اجازه دهید آن را برایتان توضیح دهم.

من با خود فکر کردم: من مستمند بودم ولی آن را پنهان کردم. حالا می‌خواهم بدانم چه ربطی بین وضعیت این بیکار ولگرد در مقایسه با وضعیت من می‌تواند وجود داشته باشد؟ به غیر از این من به این مرد یک دلار و ده سنت داده‌ام که به حرف‌ها و درددل‌های من گوش دهد! ناگهان مک در حالی که بازویش را منقبض می‌کرد گفت: ماهیچه بازوی مرا احساس کن. من به بازوی او با حالتی مکانیکی دست زدم و با خود فکر کردم این کاری است که معمولاً ورزشکارها در کلوپ ورزشی از دوستانشان می‌پرسند تا تأثیر ورزش کردن خود را به آن‌ها نشان دهند. در هر صورت بازوی او به سختی یک قالب آهن بود.

مک ادامه داد: چهار سال پیش، من قادر بودم که حساب هر کسی را خارج از رینگ بوکس حرفه‌ای برسم. وضعیت تو درست مثل وضعیت من است. من از ناحیه غرب شهر می‌آیم، بین خیابان سیزدهم و چهاردهم و با این حرف نمی‌خواهم آدرس دقیق محل سکونت‌م را به تو بدهم. من وقتی ده ساله بودم اهل دعوا و مرافعه بودم، و وقتی بیست ساله شدم هیچ بوکسور آماتوری در شهر نمی‌توانست بیشتر از چهار روند در مقابل من دوام بیاورد. این یک حقیقت است. آیا تو بیل مک کارتی را می‌شناسی؟ نه؟ او تعدادی بوکسور را برای چندتا از آن کلوپ‌های خصوصی با حال مدیریت می‌کند. خوب من تمام بوکسورهایی که بیل

جلوی من غلم می‌کرد را ناک‌اوت می‌کردم. من در آن زمان یک میان‌وزن^۱ بودم ولی اگر لازم می‌شد می‌توانستم با تمرین به وزن پایین‌تر یعنی سبک‌وزن^۲ بروم. من همه جای منطقه غرب از مسابقات آماتور و خیریه‌ها و حتی مراکز سرگرمی خصوصی بوکس بازی می‌کردم و هرگز یک بار هم نباختم.

مک با کمی مکث ادامه داد: ولی می‌دانی، اولین باری که قدم به داخل رینگ حرفه‌ای گذاشتم و با یک بوکسور حرفه‌ای روبرو شدم، مثل یک خرچنگ پخته کنسرو شده بودم. من نمی‌دانم چطوری این وضعیت را پیدا کردم ولی اشتیاقم را از دست دادم. به نظرم تخیلاتم بیش از حد جلوی دست و پایم را گرفت. می‌دانی چه می‌گویم؟ همه آن مراسم رسمی قبل از مبارزه و اخبار عمومی و توجه مردم به موضوع یک جورایی روی اعصابم اثر گذاشت و اراده‌ام را ضعیف کرد. من دیگر هیچ مبارزه‌ای را داخل رینگ بوکس نبردم. سبک‌وزن‌ها و انواع بوکسورهایی که کم، متوسط و یا زیاد شکست خورده بودند با مدیر برنامه من قرارداد می‌بستند و بعد جلوی من ظاهر می‌شدند و مرا به راحتی در حال ناک‌داون شدن و افتادن کف رینگ تماشا می‌کردند. دقیقه‌ای که من

۱- Middle weight از ۶۷ تا ۷۲/۵۸ کیلوگرم.

۲- Welter weight کمتر از ۶۶/۶۸ کیلوگرم.

جمعیت و تعداد زیادی آقایان محترم را در لباس‌های مخصوص شب در ردیف جلوی رینگ می‌دیدم و سپس بوکسوری حرفه‌ای را در مقابل خود داخل رینگ می‌دیدم، به ضعیفی یک نوشیدنی جیجرایل می‌شدم.

البته طولی نکشید که دیگر هیچ‌کس راضی به حمایت مالی من نشد و من شانس مبارزه را در مقابل بوکسورهای حرفه‌ای و تعدادی هم غیرحرفه‌ای آماتور از دست دادم. ولی بگذار برایت بگویم من هنوز به خوبی هر کسی در رینگ بوکس یا حتی بیرون از آن بودم. مشکل من تنها آن احساس مرده و احمقانه‌ای بود که در مقابل یک بوکسور حرفه‌ای یا آماتوری که بعد از حرفه‌ای شدنم مرا شکست داده بودند به من دست می‌داد.

مک ادامه داد: خوب، می‌دانی آقای عزیز بعد از این که من از این تجارت دست کشیدم هنوز با خود یک عقده و بدخلقی بزرگ داشتم. من عادت داشتم به اطراف شهر بروم و مردم عادی توی خیابان و انواع قلدرهای غیرحرفه‌ای را بزنم تنها برای این که خودم را سرگرم و راضی کنم. من حتی افراد پلیس را هم در خیابان‌های تاریک و مأمورین پارکینگ و راننده‌های تاکسی و گاری‌سوارها را هر موقع که فرصت دعوایی پیش می‌آمد، کتک می‌زدم و برایم هیچ اهمیتی نداشت که هیکل آن‌ها چه قدر بزرگ باشد و یا چه قدر تحصیلات داشته باشند، من همه را بدون هیچ تبعیضی کتک می‌زدم. اگر من تنها همان اعتماد به نفس را

می‌توانستم در رینگ داشته باشم، هم‌اکنون مرواریدهای سیاه و ابریشم لاجوردی به تن داشتم.

مک ادامه داد: یک شب در امتداد خیابانی در پایین شهر قدم می‌زدم و در مورد خیلی چیزها فکر می‌کردم که ناگهان با یک جشن در محله فقیرنشینان برخورددم، آن‌ها حدود شش یا هفت نفر بودند و لباس‌های زرد و کلاه‌های ابریشمی به تن داشتند. یکی از آن‌ها مرا به طرف پیاده‌رو هل داد. من سه روز بود یک دعوا و مرافعه را تجربه نکرده بودم و به همین دلیل تنها به او گفتم: اوه، من نیز از ملاقات با شما مسرورم و با مشتی به پشت گوش او زدم.

مک ادامه داد: خوب ما یک دعوای حسابی داشتیم. آن آقا مبارزه کوچک آبرومندانه‌ای از خود ارائه داد همان‌طوری که پیش‌بینی می‌شد و توی فیلم‌های سینما هم می‌شود مشاهده کرد. دعوای ما در یک خیابان فرعی و دور از دید پلیس‌ها به وقوع پیوست. مرد مبارز اطلاعات و تجربه زیادی در مبارزه از خود نشان داد ولی برای من فقط شش دقیقه طول کشید که او را کاملاً نقش زمین کنم.

مک با مکث کوچکی ادامه داد: تعدادی از زردپوشان همراهش او را روی زمین کشیده و مقابل پلکانی نشاندند و شروع به بادزدن او کردند و

یکی دیگر از آن‌ها به طرف من آمد و گفت: مرد جوان می‌دانی تو چه کار کرده‌ای؟

من جواب دادم: اوه بزن به چاک، من هیچ کاری جز فرود آوردن چند مشت روی یک کیسه بوکس نکرده‌ام. این آقا را به دانشگاه ییل^۱ جایی که مشت‌زنی باکلاس را آموخته برگردانید و بهش بگویید از ادامه تحصیل در مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی پایین شهر دست بکشد.

مرد همراه مبارز نقش بر زمین شده گفت: ای آقای عزیز، من نمی‌دانم شما چه کسی هستید، ولی مشتاقم شما را بشناسم. شما قهرمان میان‌وزن جهان را که ردی برنز نام دارد ناک‌اوت کرده‌اید. او دیروز به شهر نیویورک آمد تا سعی کند قرارداد مبارزه‌ای با جیم جفریز بوکسور این شهر ببندد ولی اگر شما مایل باشید ...

مک ادامه داد: وقتی من به هوش آمدم روی کف زمین دراگ‌استوری دراز کشیده و با انواع داروهای خوشبوی آمونیاک‌دار محاصره شده بودم. اگر من میدانستم که طرف مقابل من در آن خیابان فرعی محله نم‌کشیده کثیف کنار جوی آب ردی برنز بود، روی دست و پاهایم می‌افتادم و از کنار او می‌خزیدم و فرار می‌کردم، به جای این که با مشت‌هایم به او

۱- Yale university دانشگاه قدیمی و معتبری در آمریکا که در ایالت کانکتیکات در

شهر نیوهمپتون قرار دارد.

بگویم. می‌دانی، اگر من هرگز با او درون رینگ می‌بودم و ورودش را از میان طناب‌های اطراف رینگ می‌دیدم، تماماً به سالوولایتیل^۱ تبدیل می‌شدم. مک نتیجه‌گیری کرد و گفت: بنابراین می‌بینی که این چیزی است که تخیلات با انسان می‌کند و همان‌طوری که گفتم، وضعیت تو مشابه من است. تو هرگز پیروز نخواهی شد. تو نباید خود را در مقابل حرفه‌ای‌ها قرار دهی. این مبارزه عشقی برای تو مثل یک تجارت خطرناک است و تو را به سمت یک نیمکت پارک مثل مال من هدایت می‌کند.

من با سردی گفتم: متأسفم ولی من قادر به درک شباهت و ربط این دو موضوع به هم نیستم. من آشنایی کمی با بوکس حرفه‌ای دارم. در این لحظه طردشده جامعه برای تأکید آستین مرا با انگشت اشاره خود لمس کرد و برای داستان خود توضیح بیشتری داد.

او باوقار گفت: هر مردی توجه‌اش را روی چیزی که به نظرش خوب می‌آید متمرکز می‌کند. این امر در مورد شما به این خانم که شما می‌ترسید راز دلتان را به او بگویید مربوط می‌شود. برای من این امر برنده شدن در داخل رینگ بود. خوب حدس من این است که شما نیز همانند من شکست خواهید خورد.

من با گرمی پرسیدم: چرا شما فکر می‌کنید من شکست خواهم خورد؟

۱- محلولی شیمیایی که به سرعت قابل حل و اشتعال است.

او گفت: به این دلیل که شما می‌ترسید وارد رینگ شوید. این به این معناست که شما از روبرو شدن با یک حرفه‌ای هراس دارید. وضعیت شما و من یکی است. شما یک آماتور هستید و بهتر است خود را خارج از رینگ نگاه دارید.

من در حالی که بادقت بسیار به ساعت نگاه می‌کردم از جایم بلند شدم و گفتم: خوب من دیگر باید بروم.

وقتی حدود بیست فوت از مردی که روی نیمکت نشسته بود دور شدم، مرا صدا کرد.

او گفت: از یک دلار شما و همچنین سکه ده سنتی متشکرم، ولی به یاد داشته باشید که شما هرگز آن دخترخانم را به دست نخواهید آورد. شما در کلاس آماتور هستید.

من به خود گفتم: حقت هم همین است. تا با یک ولگرد مردم‌آزار، گرفتاری درست‌کن بانفوذ گستاخ قاطی نشوی.

ولی همان‌طوری که قدم می‌زدم، حرف‌های او در ذهنم تکرار می‌شد. فکر کنم این امر باعث شد که عصبانیت شدیدی نسبت به او احساس کنم. من بالاخره با خود گفتم: من به او نشان خواهم دادا من نشان خواهم داد که می‌توانم با ردی برنز قهرمان میان‌وزن جهان مبارزه کنم حتی اگر بدانم که او واقعاً کیست.

من با عجله به سمت یک کیوسک تلفن رفتم و به محل سکونت خانواده تلفر زنگ زدم.

یک صدای آرام و شیرین جواب داد. آیا من آن صدا را نمی‌شناختم؟ دستی که گوشی تلفن را گرفته بود شروع به لرزش کرد.

من با استفاده از ابلهانه‌ترین کلمات که هر گوینده یا شنونده‌ای پشت تلفن می‌گوید، گفتم: آیا این شما هستید؟

صدا با نرمی و آرامی و وضوح که میراث هر فردی از خانواده تلفر می‌باشد جواب داد: بله، این من هستم، لطفاً خود را معرفی کنید؟

من با گرامری صحیح‌تر و کم‌خودخواهانه‌تر گفتم: این منم و حرف‌هایی دارم که می‌خواهم در همین لحظه و زمان به شما بگویم و قصد دارم فوراً و مستقیماً منظورم را بیان کنم.

صدا گفت: اوه آیا این شما هستید آقای آردن؟!

من: بله، امیدوارم که خودم باشم.

من ادامه دادم: البته شما می‌دانید که من عاشق شما هستم و مدتی بس طولانی است که در این وضعیت احمقانه به سر می‌برم. من دیگر طاقت هیچ نادانی بیشتری را ندارم، البته منظورم این است که به دنبال جوابی فوری از شما هستم. آیا با من ازدواج می‌کنید یا خیر؟ لطفاً خط تلفن را نگاه دارید، اپراتور مرکزی روی خط من آمده ... اپراتور را لطفاً از خط من

خارج شوید من هنوز کارم تمام نشده است ... الو، الو! صدای مرا می‌شنوید ... آیا با من ازدواج می‌کنید یا خیر؟
کلمات من همانند یک ضربهٔ آپرکات زیر چانهٔ ردی برنز بود. جواب از آن طرف خط آمد.

صدا: فیل^۱ عزیز، البته این کار را خواهم کرد. من نمی‌دانستم که تو نیز چنین احساسی به من داری، تو هرگز در این مورد حرفی به من نزده بودی. خواهش می‌کنم به خانهٔ ما بیا، من نمی‌توانم احساسی را که دارم از پشت تلفن به تو بیان کنم. تو خیلی مُصر هستی و من از پافشاری تو خوشنودم. ولی خواهش می‌کنم به خانهٔ ما بیا، می‌آیی؟
من: البته که می‌آیم.

من زنگ در خانهٔ خانوادهٔ تلفر را به صورتی وحشیانه به صدا درآوردم. یک نفر که به یاد ندارم که بود در جلوی خانه را باز کرد و راه را به طرف اتاق پذیرایی نشان داد.

من در حالی که به سقف نگاه می‌کردم با خود گفتم: خوب، هر کسی می‌تواند از شخص دیگری چیزی یاد بگیرد. در هر صورت فلسفه مک، فلسفه خیلی خوبی بود. او از تجربهٔ خودش استفاده نکرد ولی من از

^۱ -Phil

تجربه او سود بردم. اگر انسان می‌خواهد وارد کلاس حرفه‌ای شود می‌بایستی ...

من در این لحظه از فکر کردن مبادرت کردم. کسی در حال پایین آمدن از پله‌ها بود. زانوهایم شروع به لرزش کردند. من در آن لحظه به احساس مک‌هنگامی که به تماشای یک حرفه‌ای که از میان طناب‌های رینگ می‌گذرد تا وارد رینگ شود، کاملاً پی بردم. من برای پیدا کردن هر در یا پنجره‌ای با حالتی احمقانه به اطرافم نگریستم تا راهی برای فرار از رویایی با دوشیزه میلدرد تلفر بیابم. البته اگر پای هر دختر دیگری در کار بود من این کار را نمی‌کردم.

ولی در همان لحظه در باز شد و بث خواهر کوچک‌تر میلدرد وارد شد. من هرگز پیش از آن زمان متوجه منظر بث که همانند فرشته‌ای شکوهمند بود، نشده بودم. او مستقیماً به طرف من آمد و ...

من هرگز در گذشته متوجه چشمان کاملاً استثنایی و موهای زیبایی که الیزابت^۱ تلفر داشت، نشده بودم.

او با صدای شیرین و مهیج خود به من گفت: فیل، چرا هیچ‌گاه در مورد احساسات به من چیزی نگفته بودی؟ من همیشه فکر می‌کردم که این خواهر من است که تو در قلب و ذهن خود دوست داری و تا زمانی

۱- الیزابت اسم رسمی و بث اسم خودمانی آن است.

پیش که با من تلفنی تماس گرفتی، حقیقت این امر بر من پنهان مانده بود!

من فکر می‌کنم مک و من برای همیشه آماتورهایی بمانیم که امیدی به حرفه‌ای شدن آن‌ها نیست ولی فقط این را می‌توانم بگویم که این طوری که وضعیت من رقم خورد، اینجانب کاملاً خوشحال و خرسند هستم.

پایان

وجدان هنری

روزی جف پیترز به من گفت: من هرگز قادر نبودم که شریک خود اندی تاکر را برای اخلاقیات قانونی ولی تبهکارانه و بزهکارانه او کنترل کنم.

جف ادامه داد: اگر بخواهم صادقانه صحبت کنم اندی در ذهن خود تخیلات گوناگونی را بیش از حد می‌پروراند. او عادت داشت نقشه‌های کلاهبرداری زیادی را تدبیر و تدوین کند که بسیار دغل‌کارانه و از نظر تقویت اقتصادی برای عوامل دست‌اندرکار ماجرا سودمند بودند و در قوانین ایالتی اجازه انجام آن‌ها به سادگی صادر نمی‌شد.

من خود هرگز به سرقت دلارهای یک انسان هم‌نوع اعتقاد نداشتم مگر این که در ازای آن چیزی به او بدهم. چیزی شبیه جواهر یا طلا، دانه‌های گیاهانی برای رشد در باغستان، پماد کمردرد، گواهی سهام بورس بهادر، پاک‌کننده گاز خوراک‌پزی یا یک شکستگی کوچک روی مجسمه هنگام درگیری تنها برای این که نشانی از گرفتن پولش برای او یادگاری بگذارم. من احتمال می‌دهم که اجداد من از منطقه انگلستان

جدید به آمریکا آمده‌اند و من نیز مقداری از وفاداری و ترس ناهنجار از پلیس را از آن‌ها به ارث برده‌ام.

ولی درخت اجداد خانوادگی اندی از نوع متفاوتی بود. من فکر نمی‌کنم که اندی می‌توانست اجداد خود را به اندازه قدمت یک شرکت نوپا به گذشته ردیابی کند. به همین دلیل ترس او از پلیس کمتر از من بود. یک تابستان گرم وقتی ما در غرب منطقه مرکزی ایالات متحده در دره ایالت اوهایو مشغول فروش محصولات دست‌ساز خانگی خود که شامل پودر تسکین‌دهنده سردرد و سوسک‌کش می‌شد بودیم، اندی یکی از آن تفکرات والا و اقتصادی به سرش خطور کرد.

اندی گفت: جف من داشتم فکر می‌کردم که ما می‌بایستی این روستاییان دوستدار شلغم روغنی را رها کرده و توجه‌مان را به چیزی مغذی‌تر و پربارتر جلب کنیم. اگر ما به چاپیدن این ماده‌گوزن‌های ساده‌لوح برای پول تخم‌مرغشان ادامه دهیم، ما را احتمالاً به عنوان جاعلین طبیعت طبقه‌بندی خواهند کرد.

چطوره که به سرعت وارد منطقه شهری شویم و این بار سر تعدادی گوزن متمدن و ثروتمند آمریکای شمالی کلاه بگذاریم.

من گفتم: خوب تو حصیصه‌های فردی مرا می‌دانی. من روش تجارت قانونی درست را مثل کاری که هم‌اکنون انجام می‌دهیم ترجیح می‌دهم.

وقتی من پولی را سرقت می‌کنم دوست دارم شیئی ملموس را در دستان مردی که لخت کرده‌ام تنها برای توجه و خیره شدن او به آن و پرت کردن حواسش از دنبال کردن ردپایم به‌جای بگذارم.

ولی اگر تو ایده جدید و پول‌سازی داری اندی عزیز، اجازه بده نگاهی به آن بیاندازیم. من علاقه زیادی به درگیری در نقشه‌های کوچک و کم‌درآمد که باعث اتلاف وقت می‌شود ندارم.

اندی گفت: داشتم راجع به یک شکار کوچک که به اسلحه و سگ شکاری احتیاجی ندارد فکر می‌کردم. شکار ما همانند میداس اسطوره یونان که به هر چه دست می‌زد طلا می‌شد یکی از تاجران آمریکای شمالی است که در لغت‌نامه عمومی به عنوان میلیونر، شهر پیتزبورگ شناسایی می‌شود.

من پرسیدم: گفتی در شهر نیویورک؟!

اندی گفت: نه آقای عزیز، در شهر پیتزبورگ. محل سکونت این گونه میلیونرها در این شهر است. آن‌ها از شهر نیویورک خوششان نمی‌آید. آن‌ها گاهی اوقات به نیویورک می‌روند چون از آن‌ها این انتظار می‌رود ولی اهل آنجا نیستند.

اندی ادامه داد: یک میلیونر اهل پیتزبورگ در نیویورک همانند یک مگس در فنجان قهوه داغ است. او توجه زیادی را جلب می‌کند ولی از

آن لذت نمی‌برد. شهر نیویورک او را به خاطر تفریط در خرج در شهری که پر از دزد و حيله‌گر و فخر فروش است، مسخره می‌کند.

حقیقت این است که یک میلیونر پیتزبورگی در حالت عادی هیچ پولی خرج نمی‌کند. من یک بار یک یادداشت شخصی از خرج‌های ده روزه یک سفر به شهر بانکوم را که توسط مرد میلیونی از پیتزبورگ که ثروتی معادل پانزده میلیون دلار داشت، دیده‌ام. این طریقه‌ای بود که صورت حساب را یادداشت کرده بود:

کرایه رفت و برگشت برای سفر تفریحی	۲۱ دلار
کرایه تاکسی از فرودگاه به هتل و برعکس	۲ دلار
صورت حساب اتاق هتل پنج دلار برای هر شب	۵۰ دلار
انعام	۵۷۵۰ دلار
جمع کل	۵۸۲۳ دلار

اندی ادامه داد: شهر نیویورک تنها به یک گارسون شباهت دارد. اگر در این شهر انعام زیادی خرج کنی، تو را به عنوان یک ساده لوح مسخره می‌کند. وقتی یک نفر از اهالی پیتزبورگ می‌خواهد پولش را خرج کند و اوقات خوبی داشته باشد در شهر و خانه خود می‌ماند و ما هم او را در شهر و خانه خودش غافلگیر می‌کنیم.

خوب برای این که این داستان فشرده را فشرده‌تر کنیم، من و اندی پودر سردرد و سوسک‌کش دست‌ساز خانگی خود را در زیرزمین خانه یکی از دوستان به پول نقد تبدیل کردیم و راهمان را به طرف شهر پیتزبورگ کج کردیم. اندی هیچ آینده‌نگری ویژه‌ای در زبان‌بازی و مغلطه و هفت‌تیرکشی خشونت‌آمیز نداشت ولی همیشه اعتماد به نفس زیادی داشت که در هر موقعیتی که پیش می‌آمد، طبیعت غیراخلاقی او را به راحتی بروز می‌داد. به عنوان یک موافق و معترف و پذیرنده استدلال‌های امنیتی من و در راستای درست‌کاری و راست‌اندیشی شراکتی ما، اندی قول داد که اگر من راضی به انجام نقش فعال و مقصرتری در هر نقشه شوم، ترتیبی خواهد داد تا تبصره‌ای حقیقی و آگاه‌کننده به گونه‌ای که باعث تحریک حواس لامسه، بینایی، چشایی یا بویایی قربانی و ارزش پولی که با بی‌میلی به ما می‌سپارد را تا حدی جایگزین کند و به نقشه عملیاتی بیافزاید تا وجدان من تا حدی آرام گیرد. بعد از آن قرار، من احساس بهتری داشتم و با شور و حال بیشتری در تجارت شرارت‌بار و شیعیمان مشارکت کردم.

در حالی که با دلیجان از میان دودی که در امتداد گذرگاهی پر از خاکستر و ذرات نیم‌سوخته در شهر پیتزبورگ عبور می‌کردیم به سمتی منحرف شدیم، در این هنگام راننده دلیجان فریاد زد: خیابان اسمیت‌فیلد.

من: اندی آیا تو فکر راهی را کرده‌ای که بخواهیم با پادشاهان زغال‌سنگ و تاجران خوک‌صفت آهن آشنا شویم؟ این را به این خاطر نمی‌گویم که ارزش خود را تقبیح کنم یا رفتاری بزرگ‌منشانه پیاده کنم و با چنگال مخصوص زیتون و چاقوی کیک‌بری کار کنم. ولی غذای روح خردمندان جهان و عقل‌کل‌های تجارت را نمی‌توان درون شهری که پر از دود و خاکستر است و تجّاران بیشتر سیگار برگ ارزان‌قیمت می‌کشند، پیدا کرد. این نقشه دوشیدن ثروتمندان پیتربورگ می‌بایستی سخت‌تر از آن چیزی که تصورش را می‌کردی باشد؟

اندی گفت: اگر در طول عملی کردن نقشه به هر نوع مشکلی برخوردیم، این به پالایش اخلاقی و فرهنگ موروثی خود ما برمی‌گردد. میلیونرهای شهر پیتربورگ توده‌ای از مردم ساده، صمیمی، یکرنگ، بی‌ادعا، فروتن و دموکراتیک هستند. آن‌ها در رفتار خشن و نامتمدن هستند و اگرچه روش آن‌ها پرهیاهو و مهارنشدنی و پرعیب و نقص است، زیر همه این‌ها آن‌ها انسان‌هایی با بی‌ادبی افراطی و بی‌نزاکتی مزمن هستند. تقریباً همه آن‌ها از گمنامی برخاسته‌اند و به همین‌گونه زندگی می‌کنند. اگر ما رفتارمان را به صورتی ساده و غیرمتأثر از آن‌ها دنبال کنیم و از سالن‌های نوشیدنی داخل شهر زیاد دور نشویم، مشکل

زیادی برای ملاقات و تیغ زدن بعضی از این میلیونرها در محیط‌های اجتماعی نخواهیم داشت.

خوب، من و اندی برای سه یا چهار روز در اطراف شهر پرسه زدیم تا روش کار و طرز برخوردمان را با دیگران و حساب کلی چگونگی عملیاتی کردن نقشه دستمان بیاید. در حین ارزیابی شهروندان ما موفق شدیم چند میلیونر را دورادور زیر نظر بگیریم.

یکی از آنها عادت داشت اتومبیل خود را جلوی هتل ما متوقف کند و دستور دهد یک کوارت نوشیدنی شامپاین را برای او بیرون به داخل اتومبیل او ببرند. وقتی گارسون شیشه نوشیدنی را برای او باز می‌کرد، میلیونر آن را از سربطری می‌آشامید. این نشانگر این امر بود که او احتمالاً پیش از این یک شیشه‌گر و بطری‌ساز بوده یا در هر صورت در کارگاه شیشه‌سازی کار می‌کرده قبل از این که به یک میلیونر تبدیل شود. یک شب اندی برای شام به هتل نیامد ولی دیرتر حدود ساعت یازده به اتاق من آمد.

او گفت: جف، یکی از آن میلیونرها را گیر آوردم که دوازده میلیون ثروت دارد که شامل نفت، آسیاب‌های بادی و آبی، زمین و املاک و گاز طبیعی می‌شود. او مرد محترمی است و هیچ افاده‌ای ندارد. او تمام ثروتش را در پنج سال اخیر به دست آورده است و هم‌اکنون توسط

پروفسورهای متعددی مشغول یادگیری هنر، ادبیات، تجارت و اداره مغازه پوشاک و موضوعات دیگر است.

اندی ادامه داد: وقتی او را دیدم، برنده یک شرطبندی ده هزار دلاری در مقابل مردی از شرکت فولاد شده بود. به همین دلیل همه دور او جمع شده بودند و نوشیدنی مجانی او را به افتخار بُرد او در این شرطبندی می‌نوشیدند. این آقای میلیونر بعد از آشنایی با من از من خوشش آمد و مرا به شام دعوت کرد. ما به رستورانی در خیابان دایاموند رفتیم و برای شام نوشیدنی گازدار فرانسوی موزل و آبگوشت صدف و کیک آرد ذرت سیب خوردیم.

اندی ادامه داد: سپس او از من خواست که برای دیدن آپارتمان مجردی او به خیابان لیبرتی بروم. او آپارتمان بزرگی با ده اتاق درست بالای بازار ماهی‌فروش‌ها داشت و حمامش در طبقه سوم همان محل قرار داشت. او به من گفت که برای تهیه اثاثیه اولیه آپارتمانش هجده هزار دلار خرج کرده است و من نیز بعد از دیدن وسایل خانه‌اش حرف او را باور کردم.

او تابلوهایی به ارزش چهل هزار دلار در یکی از اتاق‌ها و در اتاق دیگری تحفه‌هایی نادر و اشیایی خیلی قدیمی به ارزش بیست هزار دلار داشت. اسم او اسکادر است و چهل و پنج سال سن دارد و به تازگی

نواختن پیانو را نیز توسط معلم خانگی آغاز کرده و هر روز پانزده هزار بشکه نفت از چاه‌هایی که دارد به دست می‌آورد.

من به اندی گفتم: خوب، همه چیز درست به نظر می‌رسد. تحقیقات اولیه هم راضی‌کننده است ولی همه ثروت این مرد و نفش چه خاصیتی می‌تواند برای ما داشته باشد؟

اندی که روی تخت نشسته درون تفکرات خود غوطه‌ور بود گفت: آیا به نظر تو آن مرد یک آدم معمولی نیست؟ وقتی کمد تحفه‌های نادر و عتیقه خود را به من نشان می‌داد، صورتش مثل کوره زغال‌سنگ روشن شد. او می‌گفت اگر تعدادی از معامله‌های بزرگش صورت گیرد، کلکسیون معروف جی. پی. مورگان را شپیه محتویات معده و شکمبه یک شترمرغ که توسط یک شکارچی بیرون ریخته شده، می‌کند.

اندی بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: و سپس او به من یک کار کننده‌کاری کوچک نشان داد که هر کسی می‌توانست تشخیص دهد که ارزشمند و استثنایی بود. به گفته او قدمت این کار به دوهزار سال قبل باز می‌گشت. این شیء یک گل لوتوس یا نیلوفر آبی از جنس عاج فیل بود که صورت یک زن درونش کنده‌کاری شده بود.

اندی ادامه داد: آقای اسکادر از درون یک کاتالوگ مشخصات آن را پیدا کرد و برای من خواند: این کنده‌کاری که در عکس مشاهده می‌کنید

کاری مصری است و خافرا نام دارد. دو عدد از این صورت کنده‌کاری شده را برای فرعون مصر رمسس دوم در سال‌های قبل از میلاد مسیح ساخته‌اند... البته آقای اسکادر می‌گفت که کنده‌کاری دوم هرگز پیدا نشده است، اگرچه فروشگاه‌های گروپرداری و آنتیک‌فروشی‌های تمام اروپا را برای پیدا کردن آن زیرورو کرده‌اند. آقای اسکادر گفت که دوهزار دلار برای اولی پرداخت کرده بود.

من به اندی گفتم: خوب، به نظر من این شبیه چرخاب درون یک جوی کوچک است. من فکر کردم ما به اینجا آمدیم تا به میلیونرها تجارت را یاد دهیم نه از آن‌ها در مورد تاریخ و هنر درس بگیریم. اندی با مهربانی گفت: صبور باش، شاید ما بتوانیم در دود زغال‌سنگ شهر پیتزبورگ کاشفان مهمی باشیم.

تمام طول صبح روز بعد اندی خارج از هتل بود. من او را تا نزدیکی ظهر ندیدم. بالاخره او به هتل بازگشت و مرا به اتاق خود در آن طرف راهروی هتل خواند. او شیئی دایره‌شکل به صورت بسته‌بندی را که به بزرگی یک تخم‌غاز بود از درون جیبش بیرون آورد و کاغذی که دور آن پیچیده بود باز کرد. آن شیء یک عاج کنده‌کاری شده بود که درست مشخصات همان صورت زن کنده‌کاری شده‌ای را که برایم شرح داده بود داشت.

اندی به من گفت: من مدتی پیش به یک فروشگاه دست دوم فروشی رفتم و این شیء را که زیر تعداد زیادی خنجر و خرت و پرت نیمه پنهان بود یافتم. امانت فروش می گفت که آن را سالهاست دارد و فکر می کند که یک عرب یا ترک یا فردی خارجی با رتبه و مقام اشرافی ولی نیازمند که نزدیک رودخانه زندگی می کرده و آن را وارد آمریکا کرده به او فروخته است.

اندی ادامه داد: من دو دلار برای عاج کننده کاری به او پیشنهاد کردم ولی صورت من احتمالاً نشان می داد که آن را می خواستم چون او گفت که فروختن این شیء کمتر از ۳۳۵ دلار مثل درآوردن لقمه از درون دهان بچه هایش است ولی بالاخره بعد از چک و چانه حسابی توانستم آن را با ۲۵ دلار از او خریداری کنم.

اندی: جف این عاج کننده کاری دقیقاً قرینه و همتای همان عاج آقای اسکادر است. این کاملاً یک نسخه اصل و جفت آن یکی است. آقای اسکادر به سرعت گذاشتن یک دستمال سفره زیر چانه اش برای این عاج کننده کاری شده دوهزار دلار به ما خواهد داد. و چرا نباید این عاج کننده کاری عتیقه این قدر بیارزد، چون واقعاً اصل است و در هر صورت این چیزی است که آن کولی پیر مصری تراشیده است و هم اکنون با این قیمت بالا فروخته می شود.

من گفتم: واقعاً چرا که نه؟ و حالا چطور ما می‌خواهیم آقای اسکادر را ملزم کنیم که داوطلبانه این شیء را از ما خریداری کند؟ اندی از پیش نقشه این کار را کشیده بود و من به شما خواهم گفت ما چطور آن را به مرحله اجرا درآوردیم.

من یک عینک آبی‌رنگ تهیه کردم و کت رسمی سیاه فراک خود را به تن کردم، موهایم را کمی پریشان کردم و تبدیل به پروفیسور پیکلمن شدم. من به هتل دیگری نقل مکان کردم و در آنجا اسم جدید خود را در دفتر هتل ثبت کردم و تلگرافی به آقای اسکادر فرستادم تا در اسرع وقت برای یک معامله تجاری هنری به دیدن من بیاید.

او در کمتر از یک ساعت خود را به من رسانید. اسکادر مردی مبهوت با صدایی تیز و پرطنین و بویی شبیه روب‌دوشامبر و نفتالین ایالت کانکتیکات بود.

اسکادر به بلندی گفت: سلام پروفیسور! حال شما چطور است؟ من گفتم: آقای عزیز، آیا شما کورنلیوس تی. اسکادر از شهر پیتزبورگ هستید؟

اسکادر گفت: بله، خواهش می‌کنم با من بیرون بیایید تا شما را به نوشیدنی دعوت کنم.

من گفتم: من نه وقت این کار را دارم و نه میل آن را که برای چنین سرگرمی مضر سرگیجه‌آور آسیب‌گر، روح و روان و جسم خود را آلوده کنم. من از نیویورک برای امری تجاری هنری به اینجا آمده‌ام.

من ادامه دادم: من آنجا متوجه شدم که شما صاحب یک کنده‌کاری عاج عتیقه مصری از زمان فرعون مصر رمسس دوم هستید که نشانگر سر ملکه آیسس^۱ در یک گل لوتوس است. تنها دو عدد از این عاج کنده‌کاری شده در دنیا وجود دارد. دیگری برای سال‌های مدیدی گم شده بود. من به تازگی آن را در یک فروشگاه امانت‌فروشی در موزه‌ای غیرمشهور در شهر وین اتریش کشف کرده و خریداری کردم. من خواستار خرید عاج عتیقه دیگر از شما هستم، قیمت پیشنهادی خود را به من بگویید.

اسکادر گفت: خوب، این خبر مسرت‌انگیزی است پروفیسور! آیا شما عاج کنده‌کاری دیگر را یافته‌اید و فروش را از طرف من خواستارید؟ خیر آقا، من کورنلیوس اسکادر هیچ احتیاجی نمی‌بینم که چیزی را که می‌خواهم نگه دارم به شما بفروشم. آیا شما این شیء باارزش را با خود دارید؟

من عاج کنده‌کاری شده را به اسکادر نشان دادم. او به دقت آن را مورد بررسی قرار داد.

اسکادر گفت: بله، این شیء دست‌ساز اصل و درست و کپی همان عاج کنده‌کاری من است. هر خط و منحنی آن با مال من یکی است. حالا به شما می‌گویم من چه کاری خواهم کرد. من عاج کنده‌کاری خود را نمی‌فروشم ولی مال شما را از شما می‌خرم. من حاضرم به شما دوهزار و پانصد دلار برای آن پردازم.

من: از آنجایی که شما عاج کنده‌کاری خود را به من نمی‌فروشید من این کار را خواهم کرد. لطفاً به من اسکناس‌های درشت بدهید. من مردی با سخنان کوتاه هستم و می‌بایست همین امشب به نیویورک بازگردم. من می‌بایست فردا سخنرانی در سالن آکواریوم داشته باشم.

اسکادر چکی به میز ریسپشن هتل فرستاد و هتل فوراً آن را نقد کرد. او با قطعه عتیقه دوران باستان مصری هتل را ترک کرد و من درست همان‌طوری که با اندی قرار گذاشته بودم با سرعت خود را به هتل اندی رساندم. وقتی به اتاق اندی وارد شدم، او مشغول قدم زدن در طول اتاق بود و مرتب به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد.

اندی گفت: خوب چی شد؟

من: او دوهزار و پانصد دلار نقد برای عتیقه پرداخت کرد. اندی گفت: ما فقط یازده دقیقه وقت داریم که به قطار بی. او. غرب برسیم. چمدانت را بردار.

من گفتم: عجله برای چیست؟ این یک معامله قانونی و پایاپای بود و حتی اگر عاج کنده‌کاری شده کپی باشد مدتی طول خواهد کشید که او متوجه آن شود. به نظر می‌رسید که او مطمئن باشد که عاج کنده‌کاری اصل است.

اندی گفت: بله، عاج کنده‌کاری اصل بود، چون متعلق به خود اسکادر است. وقتی من دیروز مشغول تماشای عتیقه‌های او بودم او برای لحظه‌ای از اتاق خارج شد و من عاج کنده‌کاری را همانجا از او دزدیم. حالا می‌توانی عجله کنی و چمدانت را برداری؟

من گفتم: پس آن داستان در مورد پیدا کردن جفت دیگر عاج کنده‌کاری برای چه بود؟

اندی: اوه، آن داستان تنها برای احترام به وجدان تو بود. عجله کن و راه بیفت، ما وقت زیادی نداریم.

پایان

اخلاقیات خوگ

در حالی که در قطار شرق سفر می‌کردم، تصمیم گرفتم به قسمت مخصوص سیگاری‌ها بروم و آنجا با جفرسون پترز که تنها مرد باهوش به سمت غرب رودخانه و اباش بود و می‌توانست قابلیت گنجایش کامل مغز خود را که شامل مخ، مخچه و بصل النخاع می‌شود هم‌زمان مورد استفاده قرار دهد، را ملاقات کنم.

جف در پی نقشه‌های کلاهبرداری و بزهکاری نه‌چندان غیرقانونی بود، او دارای شخصیتی جدی و هراس‌انگیز بود و وقت خود را توسط بیوه‌ها و یتیمان تلف نمی‌کرد. او کاهشگر مازاد درآمد هر شخص یا اشخاص و یا شرکت و مؤسسه‌ای که ارزش از دست دادن کلاه خود را داشتند، بود. لباس مبدل مورد علاقه او لباس شکار بود و طعمه مورد علاقه‌اش ممکن بود آدم و لخرج یا سرمایه‌گذار را کدی باشد که ممکن است با خجالت مقداری پول دلار نامعقول و کم‌اهمیت را در اختیار او بگذارد. او با استفاده از تنباکو به سرعت به سخن می‌آمد. بنابراین با

کمک دو عدد سیگار برگ بزرگ و به سادگی قابل اشتعال، من جدیدترین داستان ماجراجویانه او را از دهان خود او شنیدم.

جف گفت: سخت‌ترین عمل در نوع تجارتی که من در آن درگیر هستم، پیدا کردن یک شریک شرافتمند، نجیب، قابل اعتماد و شدیداً آبرومند و افتخارآمیز است که بتوان با او نقشه مورد نظر را عملی و با موفقیت به انجام رسانید. تعدادی از بهترین مردانی که در طول عمرم با آنها در کارهای کلاهبرداری شرکت کرده‌ام، واقعی دست به شیطننت زده‌اند.

بنابراین تابستان پارسال، فکر کردم که به منطقه‌ای از کشور که هنوز مارهای بزهکار نفوذ نکرده‌اند بروم و ببینم می‌توانم شریکی پیدا کنم که از روی طبیعت شخصیتی‌اش استعداد بزهکاری و کلاهبرداری را داشته باشد ولی هنوز توسط موفقیت‌های متعدد آلوده نشده باشد.

من دهکده‌ای پیدا کردم که به نظر می‌رسید پیش‌طراحی اولیه‌ی درستی داشته باشد. ساکنان این دهکده هنوز این حقیقت را درک نکرده بودند که حضرت آدم از مایملک و مقام خود محروم و خلع شده بود و به سنت خود در نام‌گذاری حیوانات و کشتن مارها درست مثل این که آنها هنوز در باغ بهشت بودند، عمل می‌کردند. آنها دهکده خود را مانث نیبو^۱

^۱ -Mount Nebo

می‌نامیدند و محل آن در شمال نزدیک مرز ایالت کنتاکی و ویرجینیای غربی و کارولینای شمالی بود. البته این ایالات کاملاً با هم همسایه نیستند، ولی محلی که راجع به آن صحبت می‌کنم در همان محدوده بود. بعد از گذشت یک هفته از رسیدن و ماندن من در این شهر و اثبات این که من افسر اداره مالیات نیستم، به فروشگاه‌های عمومی رفتم تا ببینم می‌توانم کسی از نوع مردانی که دنبالش بودم را پیدا کنم.

من بعد از دماغ مالیدن با آن‌ها مثل اسکیموها و کمک به آن‌ها برای جمع‌آوری بشکه‌های سیب خشک شده گفتم: آقایان محترم، من فکر نمی‌کنم که در تمام دنیا هیچ اجتماعی وجود داشته باشد که به اندازه شما در مقابل نفوذ و رسوخ دیگر مردمان و فرهنگ‌ها مقاومت کرده باشد. زندگی در اینجا جایی که تمام زنان شجاع و مورد خرسندی و رضایت خداوند هستند و تمام مردان شرافتمند، مفید و مدبر هستند حتماً می‌بایست یک آرزوی دیرینه باشد. اینجا مرا به یاد سرود زیبای گلداستاین که دهکده متروکه نام دارد، می‌اندازد.

مسئول فروشگاه گفت: خوب بله آقای پیترز، من فکر کنم زندگی ما در اینجا در اجتماع کوچکمان به همان اندازه اخلاقی و سست و بی‌تفاوت باشد که امکان ایجاد آن وجود داشته باشد، البته براساس آماری که به اعتقادات مردم اینجا باز می‌گردد زندگی هیچ انسانی که مرتکب

جرم سنگین شود گرفته نخواهید شد. و همین باعث شده آقای روف تاتوم که هولناک‌ترین آدم رذل و بی‌سروپا در منطقه است بتواند از به دارآویختگی فرار کند.

مسئول فروشگاه ادامه داد: آه، این قضیه به خاطرم آورد که من می‌بایستی پریروز روف تاتوم را از زندان آزاد می‌کردم. سی روزی که او به خاطر قتل یانس گودلو از دادگاه به عنوان محکومیت حبس گرفته بود پریروز به اتمام رسید. در هر صورت یکی دو روز آب خنک خوردن اضافه نمی‌تواند به روف صدمه زیادی بزند.

من با لهجه اهل کوهستان گفتم: لعنت به این شانس، یعنی شما می‌گویید یک آدم به این بدی که به قتل دست می‌زند در دهکده بهشتی مانده نیبو وجود دارد؟

مسئول فروشگاه جواب داد: بدتر از آن، او خوک هم می‌دزدد. من: فکر کنم که من می‌بایست این آقای روف تاتوم را پیدا کنم و با او صحبتی داشته باشم.

بنابراین بعد از یکی دو روز که کلانتر این مرد را آزاد کرد، من با او آشنا شدم و او را دعوت کردم که مرا ملاقات کند و ما برای مدتی طولانی راجع به تجارت مخصوص مان صحبت کردیم.

من یک شریک می‌خواستم که شالوده‌اش از طبیعت منطقه روستایی باشد و بتواند نقش خود را در تعدادی از نمایشنامه‌های کوچک من که نقشه اجرای آن را با سیرک پیت فال و جین در سر داشتم در بعضی از شهرهای غربی ایفا کند. این آقای روف تاتوم برای چنین رُل‌هایی زاده شده بود.

آقای تاتوم به اندازه یک ورزشکار بیس‌بال در ایستگاه اول بازی^۱ بود و چشمانی شدیداً آبی همانند سگ چینی که عمه هریت وقتی کودک بود عادت داشت با آن بازی کند، داشت. موهایش کمی موج داشت درست مثل موهای مجسمه‌ای از انسان در شهر رم ولی رنگ آن یادآور غروب خورشید در دره گرند کنیون بود که توسط نقاش آماتور کشیده شده بود که روی دیوار بالای اجاق خوراک‌پزی آویزان شده باشد. شما احتمالاً او را با یکی از بازیگرانی که روی سن تأثر با لباس دلک‌ها نمایش چندگانه رقص و آواز و مسخره‌بازی را اجرا می‌کند، اشتباه می‌گرفتید.

من به او گفتم چه انتظاری از او دارم و او را برای کار آماده و مشتاق دیدم. من به او گفتم: من با نادیده گرفتن عیب و گناه کوچک و بی‌اهمیت شما که عادت به آدم‌کشی غیر عمد یا شاید هم عمد است، از شما

۱- در بازی بیس‌بال بازیکنی که در پست ایستگاه اول بازی می‌کند باید باهوش و سریع باشد تا رقیب خود از تیم مقابل را از میان بازی خارج کند.

می‌خواهم که به موفقیت‌هایی که در راه‌های دیگر غیرمستقیم و غیرقانونی مثل کلاهبرداری، راهزنی، لخت کردن مردم در کوچه و خیابان یا هر صرغه‌جویی در کسب مال بدون تلاش در طول عمر خود داشته‌اید که بتوانید به آن با غرور یا بدون آن اشاره کنید تا من بتوانم برای استخدام شما آن‌ها را به عنوان مدرک معتبر و صلاحیت شما برای این شغل به‌خصوص مورد بررسی قرار داده از شما بپذیرم.

او با لهجه‌ای جنوبی همراه با طفره و تعلل در گفتار به من گفت: چرا این سؤال را می‌پرسی، آیا راجع به من در این اطراف نشنیده‌ای؟ شما نمی‌توانید هیچ مرد سیاه یا سفیدپوستی را در منطقه بلوریچ پیدا کنید که بتواند به آسانی من یک خوک را بدون این که کسی متوجه شود دزدیده و بدون هیچ سروصدا و ردپایی از محل سرقت به جای امن حمل کند. من می‌توانم یک خوک را از آغل زیر یک ایوان نزدیک به خانه در محل آخور در میان منطقه‌ای درختی، در روز یا شب، هر جا یا به هر طریق دزدکی بردارم. من گارانتی می‌کنم هیچ‌کس حتی صدای یک جیغ کوچک حیوان را هم نشنود. این روش دزدی تنها مربوط به مرحله‌ای می‌شود که شما این حیوان را می‌گیرید و حمل می‌کنید. در آینده من امیدوار هستم که روش نرم و ظریف ابداعی خود را به شهرت رسانده، بتوانم به عنوان

قهرمان چپاولگر آغل‌های تمام خوکی‌داری‌های دنیا شناخته شوم و اسم من در تاریخ نوشته شود.

من به آقای تاتوم گفتم: این مناسب است که شما جاه‌طلب باشید و خوکی‌دزدی را به عنوان شغل اصلی خود در منطقه مانیت نیبو انتخاب کنید و البته می‌توانید آینده خیلی خوبی هم داشته باشید، ولی در دنیای بیرون از اینجا این کار ممکن است به اندازه حمله یک خرس به انبار آذوقه یک دهکده باشد و یک نوع تجارت خام و آماتور به نظر بیاید. اگرچه این کار ممکن است به عنوان گارانتی یک اعتقاد و اعتماد به کار خوب شما به حساب بیاید. پس در اینجا من اعلان می‌کنم که ما با هم وارد یک شراکت جدید خواهیم شد. من هزار دلار از خود به عنوان پول نقد سرمایه شروع کارمان همراه با اتمسفر خانگی زحمت‌کش چهره و اندام شما برای این کار شراکتی کافی میدانم و اعتقاد دارم ما می‌توانیم مقدار قابل توجهی پول نقد که به زودی از دیگران جدا و ترجیحاً به ما می‌رسد را در بازار نقل و انتقالات تجارت محلی پیش‌بینی کنیم.

بنابراین من روف را به نقشه‌های خود ملحق کردم و ما از شهر مانیت نیبو به زمین‌های پایین‌تر رفتیم و در طول راه من روف را برای رُل خود در نقشه‌هایی که در سر داشتم آموزش دادم. من قبل از این دو ماه خود را در سواحل ایالت فلوریدا به صورتی راکد از تجارت دور نگه داشته

بودم و احساس می‌کردم که هنوز در حالتی همچون خواب زمستانی هستم، به غیر از این داشتن تعداد قابل توجهی نقشه‌های تازه در سر بود که مرا به تبهکاری مشتاق و آماده کار تبدیل کرده بود.

من قصد داشتم که شکلی قیف‌مانند به خود بگیرم و منطقه‌ای به وسعت نه مایل را از میان کمر بند مزارع میانی غرب ایالات متحده درو کنم و به درون جیب خود هدایت نمایم. بنابراین ما به همان سمت حرکت کردیم ولی وقتی به لگزینگتون رسیدیم، سیرک برادران بینکلی را در آنجا یافتیم و زمین حاصلخیز کشاورزی سیرک را که با جست‌وخیز و شادی پریهایوی مردم همراه بود را برای بهره‌برداری خود مناسب یافتیم. بنابراین من دو اتاق یکی برای خودم و دیگری را برای روف در خانه‌ای نزدیک سیرک اجاره کردم که توسط بیوه‌زنی به نام پیوی اداره می‌شد. سپس روف را به فروشگاه لباس بردم و لباس‌هایی که او را شبیه یک آقای محترم کند، برایش تهیه کردم. او با قدرت خود را در رل جدیدش نشان داد درست همان‌طوری که انتظار داشتم و این بعد از آن که او را در کت و شلوار آماده فاخر مد روز جامعه کشاورزان پوشانده بودم برایم متجلی شد. من و خانم فیتسکی پیر مسئول فروشگاه روف را در کت و شلوار آبی روشن با شال‌گردنی به رنگ سبز نیلی و جلیقه‌ای پرنقش و نگار به رنگ عاج فیلی روشن و کراواتی قرمز و زردترین

کفش‌هایی که در شهر می‌توان پیدا کرد با پیچ و مهره و میخ پرچ وصل کردیم.

آن کت و شلوار و جلیقه اولین لباس‌های رسمی بود که روف در طول عمرش به خود دیده بود، البته به‌جز لباس سیسمونی بچه که به عنوان هدیه در کودکی برای او آورده بودند.

در هر صورت او در لباس جدیدش نیز به اندازه لباس‌های قدیمش ناخودآگاه به نظر می‌رسید.

آن شب من به چادرهای سیرک رفتم و یک بازی کوچک نخود زیر کدام صدف را شروع کردم. روف قرار بود که به عنوان یک مشوق شرط‌بندی ظاهر شود. من به او یک بسته پول جعلی دادم که با آن شرط‌بندی کند و مقدار زیادی هم در یکی از جیب‌های کتم برای پرداخت بردهای احتمالی به او گذاشتم. البته این کار به این خاطر نبود که به او اعتماد نداشتم. این کار به این خاطر بود که من نمی‌توانستم وقتی پول واقعی را در شرط‌بندی استفاده می‌کنم از مهارت دستی زیادی برای گمراهی بازیکنان استفاده کنم، انگشتان من در چنین مواقعی اعتصاب می‌کردند.

بالاخره من میز بازی خود را در یکی از چادرهای سیرک که برای بازی و سرگرمی مردم به‌پا شده بود، ترتیب دادم تا به ناظرین نشان دهم

که چه آسان می‌توان حدس زد که نخود زیر کدام صدف قرار دارد. مردم سرپا در یک نیم‌دایره فشرده دور میز جمع شدند و شروع به سقلمه زدن و شوخی و سربه‌سر گذاشتن یکدیگر برای شرط‌بندی کردند. سپس وقت آن رسید که روف پیدایش شود و شرط‌بندی را افزایش دهد و برای این کار چند عدد اسکناس ده دلاری و پنج دلاری رو کند که آن‌ها را تشویق به ادامه بازی کند ولی از او خبری نشد. من دو یا سه بار او را در حال قدم زدن در اطراف و نگاه کردن نمایش‌های کوتاه در گوشه و کنار با دهان پر از شیرینی بادام‌زمینی دیدم ولی او هرگز به میز بازی نزدیک نشد.

تعداد کمی از جمعیت داخل چادر برای بازی و شرط‌بندی جلو آمدند. کار کردن با صدف‌ها بدون یک مشوق شرط‌بندی مثل ماهیگیری بدون طعمه بود. من بازی را با تنها چهل و دو دلار سود بر سرمایه‌ام به پایان رساندم، در حالی که روی حداقل دویست دلار حساب کرده بودم. من ساعت یازده به خانه بازگشتم و از خستگی خوابیدم. به نظر می‌رسید که سیرک و بازی‌ها و نمایش‌هایش برای روف بیش از حد وسوسه‌انگیز و اغواکننده بود و او را به سمت خود کشیده و تسلیم جذابیت‌هایش کرده بود. ولی من قصد داشتم که صبح روز بعد سخنرانی درباره اصول کلی تجارت بزهکاری را به او ارائه دهم.

درست بعد از این که از شدت خستگی شانه‌هایم به تشک میخ شده بود که ناگهان صدای جیغ و هیاهویی که نمی‌دانستم از کابوس یا حقیقت سرچشمه می‌گیرد مرا از خواب بیدار کرد. من در اتاقم را باز کردم و زن بیوه صاحبخانه را از درون راهرو صدا زدم و گفتم: خانم پیوی، ممکن است صدای بچه‌تان را ببرید و او را کنترل کنید تا مردم شاغل و آبرومند بتوانند استراحت کنند؟

خانم پیوی جواب داد: آقای عزیز، این صدای بچه من نیست. این صدای جیغ خوکی است که دوست شما آقای تاتوم یکی دو ساعت پیش به اتاقش آورده است و اگر شما دوست یا فامیل این آقا هستید ممنون می‌شوم اگر خودتان به کنترل و بریدن صدای خوک رفیقتان پردازید.

من با این که خارج از پوشاک محترم اجتماعی بودم به سمت در اتاق روف رفتم. من همچون مردم اجتماع متمدن خارج از محدوده جغرافیایی آنجا سعی کردم رفتار مؤدب و بانزاکتی از خود ارائه دهم و با این حالت در زده وارد اتاق روف شدم و او را که از خواب بیدار شده چراغی را روشن کرده و مشغول ریختن مقداری شیر درون یک ظرف فلزی برای خوک کثیف و سفیدرنگ کم‌سن و سالی که در حال جیغ زدن بود، یافتم. من به او گفتم: روف این دیگر چه بساطی است که راه انداخته‌ای؟ تو در مسئولیت کاری امشب خود سهل‌انگاری کردی و باعث شدی که

بازی کنند پیش رود و حالا چطور می‌خواهی حضور این خوک کثیف را در اتاقت توضیح دهی؟ این به نظر من یک بی‌انضباطی و بی‌مسئولیتی شغلی و اجتماعی می‌آید.

روف گفت: نه خواهش می‌کنم به من سخت‌نگیر جف، تو می‌دانی چه مدت طولانی است که من خوک ندزدیده‌ام. این عادتی است که نمی‌توانم ترک کنم و امشب وقتی شانس خوبی پیش آمد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

من: خوب شاید تو واقعاً مرض خوک‌دزدی داری و شاید وقتی ما از کمر بند منطقه خوک‌داری‌ها بیرون برویم قادر باشی به اعمال غیرقانونی سودآور و پرفایده مهم‌تر و ارزشمندتری فکر کنی. چرا تو روح خود را با چنین اعمال بی‌سلیقه خنگ و عقب‌افتاده و منحرف در مورد حیوان وحشی و پرسروصدا لکه‌دار کنی. من اصلاً این موضوع را درک نمی‌کنم.

روف: خوب جف تو هیچ احساس همدردی با خوک‌ها نداری. تو خوک‌ها را مثل من درک نمی‌کنی. به نظر من این خوک به‌خصوص دارای قدرت استدلال و منطق و هوش است. او زمانی پیش نصف عرض اتاق را روی پاهای عقب خود طی کرد.

من: خوب من دارم به اتاقم برمی‌گردم که بخوابم، بین می‌توانی توجه این خوک باهوش را طوری به خود جلب کنی که دیگر صدای جیغ زننده خود را در نیاورد.

روف: او گرسنه بود. بعد از غذا او ساکت به خواب خواهد رفت.
 من به اتاق خود رفته خوابیدم و طبق معمول همیشه قبل از ساعت صبحانه بیدار شدم و به طبقه پایین رفتم تا روزنامه صبح را بخوانم و روزنامه صبح شهر لگزینگتون را روی ایوان خانه جایی که پستی آن را انداخته بود پیدا کردم. اولین چیزی که دیدم یک آگهی بزرگ در صفحه اول بود که دو ستون روزنامه را پر کرده بود. محتویات آگهی چنین بود:

پنج هزار دلار جایزه

مبلغ بالا بدون هیچ سؤالی به کسی پرداخت می‌شود که بتواند پّو خوک دست‌آموز معروف اروپایی را زنده و بدون هیچ صدمه‌ای باز گرداند. این خوک دیشب از نمایش مخصوص خود در سیرک برادران بینکلی گریخته و یا دزدیده شده است.

امضا: جی ایی او. بی. تیپلی

مدیر تجاری سیرک

من روزنامه را تا کردم و آن را در جیب بغلم گذاشتم و مستقیم به اتاق روف رفتم. او تقریباً لباس پوشیده آماده بود و مشغول ریختن بقیه شیر در ظرف خوک و خوراندن مقداری پوست سیب به او بود.

من با صمیمیت و خوش‌طینتی به آن‌ها گفتم: خوب صبح بخیر به همگی. پس همه بیدار شدید؟ و خوک کوچولو نیز در حال صرف صبحانه است. خوب روف، هم‌اکنون تصمیم داری با این خوک چه کار کنی؟

روف: من می‌خواهم او را تروتمیز کنم و با پست سفارشی به مانست نیو برای مادرم بفرستم. این خوک می‌تواند همدم خوبی برای مادرم باشد تا وقتی که من پیش او باز می‌گردم.

من در حالی که پشت خوک را نوازش می‌دادم گفتم: او خوک بسیار خوبی است.

روف گفت: تو دیشب او را با نام‌های بدی صدا زدی.

من: خوب می‌دانی روف من دیشب خسته بودم. امروز صبح به نظرم زیباتر و بهتر می‌آید. من هم در مزرعه بزرگ شده‌ام و با خوک‌ها خیلی انس دارم. من عادت داشتم غروب بخوابم تا مجبور نباشم هرگز خوکی را در نور ضعیف شب نگاه کنم. روف بگذار به تو بگویم می‌خواهم چه کار کنم. من برای این خوک ده دلار به تو می‌دهم.

روف: من فکر کنم این خوک را نفروشم. اگر خوک دیگری بود ممکن بود بفروشم ولی این یکی را نمی‌فروشم.

من با احتیاط و ترس این که شاید چیزی در مورد ارزش خوک بداند از او پرسیدم: چرا این یکی را نمی‌خواهی بفروشی مگر با بقیه فرقی دارد؟

روف: البته، این بزرگ‌ترین موفقیت زندگی من است. هیچ مردی به غیر از من نمی‌توانست این کار را انجام دهد. اگر من روزی صاحب یک شومینه و فرزندان شوم، کنار آن‌ها می‌نشینم و داستان چگونگی دزدیدن این خوک را توسط پدرشان از سیرک بزرگ برادران بینکلی که پر از آدم بود برایشان تعریف خواهم کرد. و شاید برای نوه‌هایم نیز تعریف کنم. آن‌ها مطمئناً از این کار من احساس غرور زیادی خواهند کرد. چرا که دو چادر بود که تنها از یک محل به هم راه داشت. این خوک روی سکویی در یکی از چادرها قرار داشت و با زنجیر کوچکی به جایی بسته شده بود. من در آنجا یک مرد غول‌پیکر و یک خانم با موهای پف کرده سفید دیدم. سپس من در حضور آن‌ها خوک را بی‌سروصدا برداشتم و با سرعت با خوک از زیر چادر به بیرون خزیدم بدون این که خوک صدایی حتی به اندازه موش از خود دریاورد. من خوک را زیر کتم پنهان کردم و در راه خروج از سیرک مجبور شدم از کنار صد نفر عبور کنم. بالاخره جایی در یک خیابان تاریک از سیرک خارج شدم. فکر کنم این خوک را

هیچ‌گاه نفروشم جف. من دوست دارم مادرم آن را نگه دارد تا شاهدهی برای کار بزرگی که انجام داده‌ام باشد.

من: این خوک آن‌قدر زنده نخواهد ماند که به عنوان یک سند و مدرک به نمایش گذاشته شود و در دوران فرتوتی و خرفتی تو در کنار شومینهٔ تخیلی تو مورد استفاده قرار گیرد. نوه‌های تو می‌بایست حرف تو را در مورد چگونگی کار بزرگت قبول کنند. من صد دلار برای این حیوان به تو می‌دهم.

روف با حالتی مبهوت به من نگاه کرد.

روف: این خوک نمی‌تواند برای تو این‌چنین ارزشی داشته باشد، چرا او را می‌خواهی؟

من با لبخندی نادر گفتم: مرا با نگاهی که حاکی از سفسطه‌بازی من است می‌نگری؟ فکر نمی‌کنی که من هم یک بُعد هنری در شخصیت و روح و روان خود دارم؟! ولی این حقیقت دارد. من یک کلکسیونر خوک هستم. من تمام دنیا را برای خوک‌های نادر و غیرعادی جستجو کرده زیر پا گذاشته‌ام. در دره واباش من یک مزرعه بزرگ پرورش خوک با تمام نمونه‌ها از خوک مرینو گرفته تا خوک دورگهٔ لهستانی‌چینی دارم. این خوک شبیه یک خوک اصیل است، روف. من معتقدم این خوک از نژاد برکشایر اصل است، به همین دلیل من خواهان او هستم.

روف: من دوست داشتم می توانستم تو را مساعدت کنم ولی من نیز یک نوع اصول اندیشه هنری را دنبال می کنم. من واقعاً نمی دانم چرا خوک دزدی به مهارتی که من انجام می دهم نمی تواند یک نوع هنر محسوب شود. خوک ها یک نوع الهام و نبوغ به من می دهند، مخصوصاً این یکی. من حتی با دویست و پنجاه دلار هم راضی نمی شوم که او را از خود جدا کنم.

من در حالی که پیشانی خود را با پشت دستم پاک می کردم گفتم: هم اکنون به من گوش کن. این موضوع برای من به اندازه ای که هنری است تجاری نیست و به اندازه ای که بشردوستانه و خیرخواهانه است هنری نیست. به عنوان یک هنرجو و هنردوست و اشاعه دهنده نژاد خوک ها، من احساس درستی در انجام وظایفم در دنیا نخواهم داشت مگر این که قادر باشم این نمونه برکشایر را به کلکسیونم اضافه کنم تا تمام انسان ها از تکثیر نژاد آن بهره بگیرند. این احساس درونی من ذاتاً و به خودی خود نیست که مرا به این کار وادار می کند بلکه از قوانین اخلاقی جامعه خوک ها سرچشمه می گیرد و من به عنوان دوست و یاور بشریت و حامی خوک ها به شما پیشنهاد پانصد دلار را برای این حیوان می کنم.

زیباپرست و هنردوست طبیعت خوک ها گفت: جف، این موضوع در مورد پول نیست، در مورد اصول احساسی است که من در مورد خوک ها دارم.

من: هفتصد دلار.

روف: حالا که هفتصد دلار قیمت را بالا آوردی، آن را هشتصد دلار کن و من اصول احساسی‌ام را از قلبم بیرون می‌کشم و آن را خرد می‌کنم.

من دستم را زیر لباسم بردم و پولم را از کمر بند مخفی مخصوص نگهداری پولم خارج کردم و چهل عدد گواهی طلای بیست دلاری را شمرده به او دادم.

من گفتم: خوب، من خوک را به اتاقم می‌برم تا بعد از صبحانه در آنجا قفل می‌کنم. من خوک را از طریق پاهای عقب گرفتم و او جیغی شبیه ساز موسیقی کالیوپ که در سیرک نواخته می‌شود، کشید.

روف گفت: اجازه بده من او را برایت حمل کنم. او با یک دست خوک را بلند کرد و زیر بازوی خود گذاشت و سوراخ‌های بینی‌اش را با دست دیگرش گرفت و او را مثل یک بچه به خواب رفته به اتاق من برد.

بعد از صبحانه روف وضعیتی خطرناک و مزمن برای خرید از فروشگاه پوشاک که از زمانی که جهیزیه کار تجارت بزهکاری را برایش گرفته بودم، در او ندیده بودم گرفت، و گفت که تصمیم دارد که با اسبش به سمت فروشگاه میس فیتسکی یورتمه برود و نگاهی به جوراب‌های بنفش سلطنتی بیاندازد. بعد از رفتن روف من به مشغولی

یک مرد یک‌دست شدم که با برس پشت کاغذ دیواری چسب می‌زند و با همان دست نیز آن را می‌چسباند. من مرد سیاه‌پوستی پیدا کردم که واگن سریعی برای کرایه داشت و ما خوک را در کیسه‌ای انداخته بستیم و به محل سیرک بردیم.

من آقای جورج بی. تیپلی را در چادر کوچکی که پنجره کوچکی داشت پیدا کردم. او مردی فربه و دارای چشمانی نزدیک به هم بود و کلاهی سیاه و الماسی چهار اونسی که روی سینه ژاکت قرمزش تعبیه شده بود به تن داشت.

من از او پرسیدم: آیا شما جورج بی. تیپلی هستید؟

او گفت: بله، و به آن سوگند می‌خورم.

من: خوب من چیزی را که دنبال آن هستید با خود آورده‌ام.

او گفت: لطفاً مشخص کنید، آیا شما خوکچه هندی را برای غذای مار پیتون آسیایی آورده‌اید یا یونجه را برای بوفالوی مقدس در اختیار دارید؟
 من: هیچ‌کدام. من بپو را در اختیار دارم، خوک دست‌آموز معروف اروپایی و او را درون کیسه‌ای در یک واگن آورده‌ام. من او را در حال خوردن گل‌های باغچه جلوی خانه‌ام امروز صبح پیدا کردم و حالا پنج هزار دلار جایزه را با اسکناس‌های درشت می‌خواهم البته اگر برای شما زحمتی نیست.

جورج بی. تیپلی با شتاب به بیرون چادر روانه شد و از من پرسید که او را دنبال کنم. ما به داخل یکی از چادرهای نمایش سیرک رفتیم. آنجا خوکی سیاه‌رنگ با روبانی صورتی دور گردنش وجود داشت که روی مقداری کاه دراز کشیده بود و در حال خوردن هویج بود و مردی نیز آنجا ایستاده بود که به او غذا می‌داد.

جی. بی. تیپلی او را صدا کرد: هی، مک امروز صبح هیچ مشکلی با وردواید داشته‌ای؟

مرد گفت: با خوکم؟ خیر، تنها مشکل او اشتهای زیادش در ساعات بامداد است.

تیپلی به من گفت: چطور این خبر را شنیده‌اید که اتفاقی برای خوک ما افتاده؟ آیا دیشب در مصرف غذا و نوشیدنی زیاده‌روی نکرده‌اید؟ من روزنامه را از جیبم درآوردم و آگهی صفحه اول را به او نشان دادم.

او گفت: این آگهی قلابی است. من هیچ‌چیز در این مورد نمی‌دانم. شما با چشمان خودتان وردواید شگفت‌انگیز خوک استثنایی پراشتها را با فراست‌مندی مافوق طبیعی که نه گریخته و نه دزدیده شده بود را دیدید. پس لطفاً وقت مرا تلف نکنید. روز شما بخیر آقای عزیز.

من آرام آرام متوجه شدم. من داخل درشکه شدم و به عمونند سیاه پوست درشکه چی گفتم که ما را به نزدیک ترین خروجی کوچه مجاور ببرد. آنجا من خوک را بیرون آوردم در حالی که مراقب ورودی باز طرف دیگر کوچه بودم با لگدی محکم بیست فوت جلوتر از صدای جیغش از کوچه به بیرون پرتاب کردم. سپس پول کرایه درشکه عمونند که پنجاه سنت بود پرداخت کردم و قدم زنان به طرف دفتر روزنامه رفتم. من دوست داشتم که با گوش های خودم کلمات سرد حقیقت را بشنوم. من مرد مسئول درج آگهی های روزنامه را به پنجره باز دفتر روزنامه دعوت کردم.

من به او گفتم: برای درست بودن شرط بندی ام یک سؤال داشتم. آیا مردی که برای درج این آگهی در این روزنامه دیشب به شما مراجعه کرد، کوتاه قد و فربه نبود و سیلی بلند و سیاه و پاهایی لاغر شبیه به عصا نداشت؟

مرد مسئول درج آگهی: نه، او این گونه نبود. او قدی بلند حدود شش فوت و چهار اینچ داشت و موهایی به رنگ زرد ذرتی و کت شلواری شبیه به لباس دانشجویان هنرکده موسیقی به رنگ گل بنفشه فرنگی سه رنگ داشت.

وقت شام من به خانه خانم پیوی رفتم.

خانم پیوی پرسید: آیا می‌خواهید مقداری سوپ گرم برای آقای تاتوم تا وقتی باز می‌گردند روی آتش نگه دارم؟

من گفتم: اگر این کار را بکنید، تمام چوب هیزم جنگل‌های کره زمین و تمام زغال‌سنگ درون سینه زمین را می‌بایستی مصرف کنید.

سپس جفرسون پیترز در خاتمه و برای نتیجه‌گیری گفت: بنابراین مشاهده می‌کنید که پیدا کردن یک شریک تجاری باانصاف و شرافتمند می‌تواند چقدر سخت باشد.

من با انس و آشنایی طولانی که با جفرسون داشتم گفتم: ولی قانون تجارت کلاهبرداری و بزهکاری می‌بایست از هر دو سو یکسان باشد. اگر شما به روف تاتوم پیشنهاد کرده بودید که پول جایزه را تقسیم کنید، این معامله و شراکت را از دست نمی‌دادید.

در این لحظه نگاه سرزنش‌کننده و پراپهت و سرافراز جف صحبت مرا متوقف کرد.

او گفت: نه، این موضوع اصول یکسانی ندارد. کار من یک عمل درست و قانونی بود و با مجاهدت اخلاقی که این نوع تجارت به همراه دارد با حدس و قیاس در سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز یا پیش‌بینی سود زیاد انجام پذیرفت. درضمن من با صداقت شراکتی را با روف تاتوم شروع کردم و از جیب خود هزینه کردم تا او را برای این کار آموزش

دهم تا شراکتی پایدار با آینده‌ای روشن برای او مهیا کنم ولی او ترجیح داد با بی‌صدافتی مطلق پول سریعی به جیب بزند و شراکت ما را خاتمه دهد.

جف ادامه داد: فلسفه من به عبارت کاسبان محلی و به عبارت عامیانه ارزان بخر و گران بفروش تبدیل می‌شود. آیا این کاری نیست که مرکز بورس وال‌استریت نیز تأیید می‌کند؟ چرا نمی‌توان از تمام فرصت‌ها و عوامل برای رسیدن به پول بیشتر استفاده کرد و هم‌زمان اخلاقیات تجارت قانونی را نیز رعایت کرد.

پایان

آقای جف پیترز به عنوان یک شخصیت گیرا

جف پیترز به اندازه تعداد دستورهای پخت برنج که غذای محبوب شهر چارلستون، ایالت کارولینای جنوبی است، در نقشه‌های کلاهداری مختلف برای به جیب زدن پول من و شما دست داشته است.

از همه ماجراهایی که او در آن‌ها دست داشته، من شخصاً علاقه زیادی دارم که در مورد اولین روزهای فعالیتش وقتی که مرهم روغنی رقیق مالیدنی لنینمان و شربت برطرف‌کننده سرفه را در گوشه و کنار خیابان می‌فروخته و با مردم عادی سروکله می‌زده و در قلب جامعه زندگی می‌کرده و آخرین سکه دارایی‌اش را برای به دست آوردن ثروت ریسک می‌کرده، بشنوم.

جف پیترز این‌طوری شروع کرد: من روزی اتفاقی خود را در شهر فیشرهیل ایالت آرکانزاس در حالی که کت و شلوار و کفش‌هایی از پوست گوزن به تن داشتم و موهایم بلند و انگشتر الماس سی‌قیراطی که از هنرپیشه‌ای در منطقه تگزاس‌آرکانا به دست آورده بودم به دست داشتم، یافتم.

جف ادامه داد: من با اسم مستعار دکتر واگهو داروساز مشهور سرخ‌پوست خود را به مردم معرفی می‌کردم. آن روزها من بهترین معجون را با خود حمل می‌کردم و آن را معجون تجدید حیات نام گذاشته بودم. این دارو گیاه‌های زندگی‌دهنده و گیاه‌های دارویی خوشبویی که تصادفاً توسط تاکوالا زن زیبای قبیله چوکتاو هنگام جمع‌آوری خوراک جنگلی و سبزیجات تزئینی آن برای رقص سالانه محصول ذرت کشف شده بود، شامل می‌شد.

جف این‌گونه ادامه داد: تجارت و کاسبی در آخرین شهری که توقف کرده بودم چنگی به دل نزده بود. بنابراین من تنها پنج دلار پول داشتم. من به سراغ داروفروش شهر فیشرهیل رفتم و او به من اعتبار نصف درآمد کل بطری‌های هشت اونسی و چوب‌پنبه را داد. من برچسب و مواد اولیه را در چمدان دستی‌ام داشتم که برایم از شهر قبلی به‌جا مانده بود. یک‌بارہ زندگی دوبارہ به نظر امیدوارکننده آمد. بعد از این که در هتل اتاقی گرفتم و با آبی که از شیر دستشویی اتاقم روان بود توانستم دوازده بطری از معجون تجدید حیات را روی میز اتاق صف‌آرایی کنم، تا حدی خیالم راحت شد.

گفتید معجون قلبی؟ خیز آقای عزیز. در هر بطری مایعی به ارزش دو دلار که شامل عصاره درخت گنه‌گنه و ده سنت ماده شیمیایی آنیلین

بود، وجود داشت و من بعد از آن از شهرهای زیادی گذشتم و با مردم زیادی ملاقات کردم که بارها این معجون را از من به خاطر تأثیرات معجزه‌آسای آن دوباره خریداری کردند.

جف با مکثی ادامه داد: من آن شب درشکه‌ای کرایه کردم و شروع به فروختن معجون‌ها در خیابان اصلی شهر کردم. فیشرهیل شهری بود که درصد بیماری مالاریا در آن پایین بود و یک شربت ترکیبی فرضی برای مداوای امراض ششی، قلبی و ضداسکوربوت درست همان چیزی بود که من برای احتیاجات پزشکی جمعیت شهر تشخیص داده و نسخه‌پیچ کردم. معجون‌ها مثل نان شیرین و نان تست در یک منوی سبزیجات به سرعت به فروش می‌رفت. من دو دوجین از آن‌ها را با قیمت پنجاه سنت برای هر بطری فروختم وقتی احساس کردم کسی پشت کتم را کشید. من متوجه شدم که معنی این کار چه بود. بنابراین از درشکه پیاده شدم و یک اسکناس پنج دلاری را یواشکی در دست مردی که ستاره‌ای نقره‌ای روی یقه کتش داشت گذاشتم.

من: کلانتر، امشب شب زیبایی است.

کلانتر: آیا مجوز شهری برای فروش این عصاره نامشروع و غیرقانونی داری که به اسم دارو با چرب‌زبانی به فروش می‌رسانی؟

من: نه، ندارم چون نمی‌دانستم شما شهری دارید. اگر شهر شما را فردا پیدا کردم حتماً برای گرفتن جواز لازم اقدام خواهم کرد.
کلانتر: مزه ننداز، من مجبورم تا وقتی که جوازت را تهیه کنی، از تو بخواهم بساطت را جمع کنی.

جف ادامه داد: بنابراین من فروشم را متوقف کردم و به هتل باز گشتم و با صاحب هتل در این مورد صحبت کردم.
صاحب هتل: اوه، شما هیچ شانسی برای ادامه کارتان در شهر فیشرهیل نخواهد داشت. دکتر هاسکینز تنها دکتر این شهر است که شوهرخواهر شهردار نیز هست و آن‌ها هرگز به یک دکتر قلابی اجازه طبابت را در این شهر نخواهند داد.

من: من طبابت نمی‌کنم. من مجوز دست‌فروشی ایالتی دارم و در هر شهری که به تخصص من نیاز باشد کار می‌کنم.

جف ادامه داد: من صبح روز بعد به دفتر شهردار رفتم و کارمندانش به من گفتند که او هنوز به دفترش نیامده است و آن‌ها از وقت آمدنش خبر نداشتند. بنابراین من دکتر واگ‌هو دوباره به هتل باز گشتم و در لابی هتل در صندلی قوز کرده سیگار برگی روشن کرده شروع به کشیدن آن کردم و منتظر نشستم.

مدتی بعد مرد جوانی که کراواتی آبی‌رنگ زده بود در صندلی کناری من به آرامی قرار گرفت و وقت را از من پرسید.

من به او گفتم: ساعت ده و نیم است و شما می‌بایستی اندی تاکر باشید. من شما را هنگام کار دیده‌ام. آیا این شما نبودید که در ایالات جنوبی فروش بسته‌های استثنایی فرشتهٔ عشق کیوپید را رواج داده به ثروت هنگفتی رسیدید؟ اجازه دهید به خاطر بیاورم، بله بسته شما شامل یک انگشتر نامزدی، یک انگشتر الماس عروسی، یک بطری شربت عشق و آرامش‌بخش به اضافهٔ یک دستگاه سیب‌زمینی له‌کن به عنوان جایزه در خود داشت که همه این‌ها را برای پنجاه سنت به فروش می‌رساندید.

اندی به نظر راضی می‌رسید که من او را به یاد آورده بودم. او مردی حرفه‌ای در کار دست‌فروشی خیابانی بود و به حرفهٔ خود احترام می‌گذاشت و هیچ‌گاه با بیشتر از سیصد درصد سود در معاملات خود راضی نبود. او همیشه پیشنهادات فراوان و ارزشمندی برای ورود به معاملات دارویی قانونی داشت، و هرگز به راه‌هایی که او را از راه راست تجارت کلاهبرداری دور می‌کرد حتی زیر فشار وسوسه نیز تن در نمی‌داد.

جف ادامه داد: من دنبال یک شریک بودم بنابراین من و اندی موافقت کردیم که با هم همکاری کنیم. من به او وضعیت شهر فیشرهیل و پایین بودن سوددهی تجارت را به خاطر درهم بودن سیاست‌های محلی

توضیح دادم. اندی درست همان صبح از جایی سوار قطار شده بود و به فیشرهیل آمده بود. او نیز از نظر مالی وضع خوبی نداشت، و تصمیم داشت که شهر را برای چند دلاری و جب‌به‌وجب بازرسی کند تا بتواند اعانات مردم را که البته با رضایت آن‌ها به دست می‌آورد، جمع کرده سرمایه کار بعدی خود کند.

جف ادامه داد: بنابراین ما با هم بیرون رفتیم و روی ایوان جلویی هتل نشستیم و در مورد یک نقشه مشترک وارد گفتگو شدیم.

صبح روز بعد ساعت یازده وقتی من تنها آنجا روی صندلی هتل در لابی نشسته بودم، عموتام سیاه‌پوست وارد هتل شد و از دکتر واگ‌هو که همان اسم مستعار بنده است خواست که برای دیدن قاضی بنکس که به نظر می‌رسید همان شهردار شهر باشد با او بروم، چون او به سختی مریض شده بود.

مرد سیاه‌پوست با لهجه گفت: رئیس، دکتر هاسکینز به بیست مایلی خارج از شهر به منطقه روستایی رفته تا از تعدادی بیمار عیادت کند و تا چند روز قادر نیست باز گردد. او تنها دکتر این شهر است و آقای ماسا بنکس به شدت مریض هستند. ایشان مرا فرستادند تا از شما خواهش کنم که سریعاً به عیادت ایشان بیایید.

من: به عنوان یک جوانمرد که به داد مرد دیگری در هنگام آزمندی می‌رسد من با شما خواهم آمد و از ارباب شما عیادت خواهم کرد.

بنابراین من یک بطری از معجون تجدید حیات در جیب کتم گذاشتم و به بالای تپه‌ای که خانه بزرگ قصرمانند شهردار قرار داشت و باید بگویم بهترین و زیباترین خانه در شهر بود و سقفی با شیروانی دوشیبه و دو سگ عظیم‌الجثه آزاد در اطراف چمن جلوی خانه داشت، روان شدم.

شهردار بنکس کاملاً روی تخت خود دراز کشیده بود ولی سبیل و پاهای بزرگش حقیقتاً از اطراف و پایین تخت به بیرون زده بودند. او از درون صداهایی تولید می‌کرد که اگر در منطقه‌ای از درون شهر سانفرانسیسکو شنیده می‌شد باعث فرار اهالی آن منطقه از شهر و پناه بردن آن‌ها به کوه‌ها و پارک‌های جنگلی اطراف شهر می‌شد. مرد جوانی در کنار تخت او دیده می‌شد که فنجان‌های محتوی آب در دست داشت.

شهردار گفت: دکتر، من به سختی بیمار هستم و احساس می‌کنم در حال مرگ به سر می‌برم. آیا می‌توانید به من کمکی کنید؟

من گفتم: آقای شهردار، من یک جانشین تعیین شده برای دکتر معروف اس. کیو. لاپیوس نیستم ولی سرنوشت مرا به کمک شما فرستاده است. من هرگز دروس پزشکی دانشگاهی را نگذرانده‌ام. من تنها به

عنوان یک انسان هم‌نوع آمده‌ام تا اگر بتوانم و کمکی از دستم بر بیاید برای شما کاری انجام دهم.

شهردار گفت: من عمیقاً از شما متشکرم، دکتر واگه‌و. این آقای جوان برادرزاده من آقای بیدل هستند. او سعی در بهبود و کاهش رنج و عذاب من دارد ولی موفقیتی به دست نیاورده است. اوه خدای عزیز من، آه! چه دردی دارم.

من سرم را به علامت احترام برای آقای بیدل کمی پایین آوردم و نزدیک تخت شهردار نشستم و نبض او را گرفتم. سپس به شهردار گفتم: لطفاً اجازه دهید کبد شما را لمس کنم و زیان شما را نیز ببینم. سپس پلک‌های چشمانش را بالا بردم و به درون چشم‌ها و مردمک‌های شهردار نگاه دقیقی انداختم. سپس پرسیدم: چه مدت است که مریض هستید؟ شهردار گفت: من از شب قبل ... آه دردم رهایم نمی‌کند ... دچار این بیماری شدم، لطفاً دارویی برای این درد تجویز کنید آقای دکتر، آیا این کار را می‌کنید؟

من به مرد جوان گفتم: آقای فیدل، لطفاً کرکره پنجره را کمی بالا ببرید؟ مرد جوان گفت: اسم من بیدل است نه فیدل، و سپس رو به عموی خود کرد و گفت: عمو جیمز، فکر می‌کنید بتوانید مقداری گوشت و تخم مرغ میل بفرمایید؟

من بعد از این که گوشم را روی تیزی شانه شهردار گذاشتم و تظاهر کردم به چیزی گوش می‌دهم گفتم: آقای شهردار، شما مبتلا به یک حمله سوپر حاد از نوع تورم استخوان شانه راست به نام هارپسی‌کورد^۱ شده‌اید!

شهردار با یک ناله شدید گفت: خدای من! آیا می‌توانید پمادی روی آن بمالید یا آن را جا بیاندازید و یا هر کار دیگری که لازم باشد انجام دهید؟ من کلاهم را از سر برداشتم و به طرف در خروجی روان شدم. شهردار با صدایی روزه‌مانند گفت: شما نباید اینجا را ترک کنید دکتر؟ و توجه مرا با صدای موسیقی مانند سوت و سروصدای دستش جلب کرد و ادامه داد: مرا تنها نگذارید که بمیرم دکتر عزیز. آقای بیدل گفت: این احساس همدردی و انسانیت نیست، دکتر هواها، شما می‌بایستی از تنها گذاشتن یک هم‌نوع در رنج و درد خودداری کنید. من گفتم: اسم صحیح من دکتر واگ‌هو است نه هواها، البته اگر شما از شخم زدن اسم من فارغ شده‌اید.

در این لحظه من برگشتم و به تخت شهردار نزدیک شدم و موهایم را با حالتی حرفه‌ای به عقب تاب دادم و به شهردار گفتم: شهردار، تنها یک

۱- harpsichord اسم آلت موسیقی است که شبیه به پیانو است و صدایی همانند چنگ و

پیانو ایجاد می‌کند.

امید برای شما وجود دارد. داروها برای شما هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. ولی یک پودر فراتر از داروها وجود دارد که

شهردار: چه پودری؟

من: مشاهدات علمی من که از طریق تجربه و آزمایش و احاطه ذهن بر گیاه سارسا پاریدا عشبۀ بیابانی به دست آمده است این حقیقت را بروز داده که عقیده و باوری که درواقع ما آن را بیماری می‌نامیم و در مواقع پریشانی روحی در خود به وجود می‌آوریم وجود خارجی ندارد.

شهردار با نگرانی گفت: این کلمات قلمبه‌سلمبه که از آن صحبت می‌کنید چیست، دکتر آیا شما یک سوسیالیست هستید؟

من به شهردار توضیح دادم: من در مورد عقیده و آیین باشکوهی که از نظر روحی روانی ماورای طبیعی است و تأمین‌کننده مالی اعتباری مطمئنی نیز است و متعلق به مدرسه عالی روشنفکری و روشن‌ضمیری از راه دور توسط ضمیر ناخودآگاه صورت می‌گیرد و برای معالجه استدلال‌های غلط و خصوصاً سفسطه و منتریت که از یک ورزش داخل سالن که معروف به گیرایی شخصیتی است و گاهی خارج از سالن نیز انجام می‌شود، صحبت می‌کنم.

شهردار: آیا می‌توانید آن را روی من پیاده کنید، دکتر؟

من: من یکی از معدود کسانی در دنیا هستم که بدون استفاده از جادو و جنجال و تظاهر و خودنمایی و خطابه‌خوانی‌های درونی قادر به این مهم هستم. گفتار شل و گُند توسط معالجه‌گران چیزی است که همیشه از آن بیزار بوده‌ام. من یک رسانگر^۱، و متخصص هیپنوتیزم ماهر و کنترل‌گر روح افراد هستم. بله، آمار اخیری که در دانشگاه آن آربر ایالت میشیگان در مورد بازگشت ارواح انجام شده تنها از طریق من بوده که برای مثال روح ریاست محترم مرحوم شرکت معجون سرکه شفافبخش توانست دوباره به زمین باز گردد تا با خواهرش جین ارتباط برقرار کند.

من ادامه دادم: این درست است که شما هم‌اکنون مرا می‌بینید که به صورت دوره‌گرد در خیابان‌ها به عموم مردم دارو پخش میکنم. البته من هرگز روی آن‌ها از گیرایی شخصیتی‌ام استفاده نمی‌کنم. من هیچ‌گاه از این تخصص خود سوءاستفاده نکرده و نمی‌کنم و آن را به خاکروبه‌های اجتماع نمی‌کشم.

شهردار: آیا مرا معالجه خواهید کرد؟

من: گوش کنید آقای عزیز، من مشکلات زیادی با انجمن‌های پزشکی در همه جا داشته‌ام. من طبابت نمی‌کنم ولی برای نجات زندگی

^۱ -Medium

شما به شما معالجه روحی روانی خواهم داد، اگر شما موافقت کنید که به عنوان شهردار روی داشتن مجوز دوره‌گردی پافشاری نکنید.

شهردار: البته که این کار را خواهم کرد. حالا شروع به کار کنید دکتر، چون دردهایم دوباره دارند برمی‌گردند.

من: مبلغ ویزیت من دویست و پنجاه دلار می‌شود که بهبودی را در دو جلسه گارانتی می‌کند.

شهردار: قبوله، من این مبلغ را به شما پرداخت خواهم کرد. به نظرم زندگی من ارزش این مبلغ را داشته باشد.

من در کنار تخت شهردار نشستم و مستقیم به درون چشمان او خیره شدم.

من گفتم: حالا ذهن خود را از بیماری‌تان دور کنید. شما اصلاً مریض نیستید. شما نه قلبی دارید و نه شانه‌ای، نه استخوان آرنجی دارید و نه حتی مغزی، شما هیچ دردی ندارید. هم‌اکنون اشتباه خود را اعلان کنید. آیا شما دردی احساس می‌کنید که قبلاً شما را ترک نمی‌کرد؟ یا احساس می‌کنید که درد شما به مراتب کمتر شده است؟

شهردار: بله، من بهتر هستم، دکتر و احساس می‌کنم درد کمتری دارم. حالا چند دروغ دیگر در مورد نداشتن ورم در سمت چپ بدنم بگویید.

اوه، فکر می‌کنم حالا بتوانم در تختم کمی بیشتر صاف بنشینم و مقداری سوسیس و کیک آرد گندم سیاه میل کنم.

من با حرکات دستانم چندباری روی محل تورم را احاطه کردم و سپس گفتم: حالا دیگر تورم محو خواهد شد. از تورم شانه سمت راست شما نیز کاسته شده است. حالا شما احساس خواب‌آلودگی می‌کنید. بیماری شما تسلیم شده و شما را کاملاً ترک خواهد کرد. حالا دیگر شما به خواب عمیقی می‌روید.

شهردار پلک‌هایش را به آرامی روی هم گذاشت و شروع به خروپف کرد. من به مرد جوان گفتم: همین‌طوری که می‌بینید آقای تیدل، این از عجایب علم مدرن است.

مرد جوان گفت: اسم من بیدل است. شما چه موقع برای بقیه معالجه عمومیم به اینجا می‌آیید، دکتر پوه‌پوه؟

من گفتم: منظورتان دکتر واگ‌هو است. من فردا صبح ساعت یازده به اینجا خواهم آمد. درضمن وقتی شهردار بیدار شد، هشت قطره از روغن تربانتین و سه پوند گوشت استیک به او بدهید، روز بخیر.

صبح روز بعد من سر ساعت یازده به خانه شهردار بازگشتم.

وقتی مرد جوان در اتاق خواب را باز کرد به او گفتم: خوب آقای ریدل، حال عموی شما امروز چطور است؟

مرد جوان جواب داد: او به نظر خیلی بهتر می‌آید.

رنگ پوست شهردار و نبضش خوب بود. من به او یک دور معالجه دیگر دادم و او گفت که آخرین احساس درد هم او را رها ساخته است.

من: هم‌اکنون، بهتر است که شما برای بهبودی کامل یکی دو روز در رختخواب بمانید. این اتفاق خوبی است که من تصادفاً در شهر فیشرهیل بودم آقای شهردار چون تمام داروها و معالجاتی که دانشگاه‌های پزشکی استفاده می‌کنند نمی‌توانستند زندگی شما را نجات دهند. و حالا که خطاهای ذهنی از شما دور شده و درد هم ثابت کرد تنها یک شاهد دروغین بوده، اجازه دهید که به یک موضوع سرورانگیزتر اشاره کنیم، برای مثال مبلغ ویزیت دویست و پنجاه دلار من می‌تواند گریز مطبوعی باشد. لطفاً از دادن چک به من بپرهیزید من از نوشتن اسمم پشت یک چک تقریباً به اندازه نوشتن آن روی چک متنفر هستم.

شهردار در حالی که کیفی جیبی از زیر بالش روی تخت بیرون می‌کشید گفت: من پول نقد را همین جا با خود دارم.

او پنج اسکناس پنجاه دلاری را شمرد و آن را در دستش نگه داشت.

سپس شهردار به بیدل گفت: رسید را برایم بیاورید.

من رسید را امضا کردم و شهردار پول را به من داد. من پول را با دقت در جیب داخلی کتم گذاشتم.

شهردار در حالی که اصلاً شبیه یک فرد بیمار لبخند نمی‌زد به بیدل گفت: حالا وظیفه خود را انجام دهید جناب سروان. در این لحظه آقای بیدل با دستش بازوی مرا گرفت.

آقای بیدل گفت: شما توقیف هستید دکتر واگهو، جرم شما طبابت بدون مجوز و زیر پا گذاشتن قوانین ایالتی است. من از بیدل پرسیدم: شما چه کسی هستید؟

شهردار در حالی که روی تخت می‌نشست گفت: من به شما خواهم گفت او کیست. او کارآگاه خبره‌ای است که توسط انجمن پزشکی ایالتی استخدام شده است. او در پنج منطقه فعالیت می‌کند شما در تعقیب شما بوده است. آقای بیدل دیروز پیش من آمد و ما با هم نقشه‌ای برای دستگیری شما کشیدیم. حدس من این است که شما دیگر قادر به طبابت غیرقانونی در این اطراف نخواهید بود، آقای فالگیر. شهردار در این لحظه خندید و گفت: شما گفتید من چه بیماری داشتم، دکتر؟ در هر صورت بیماری من از نرمی بافت مغز استخوان شانه‌ام نبود و شما وقت دارید در زندان به تشخیص درست آن فکر کنید.

من رو به بیدل کردم و گفتم: شما یک کارآگاه هستید؟
بیدل، بله، من مجبورم شما را به کلانتر تحویل دهم.

من: بگذارید ببینم شما قادر هستید این کار را انجام دهید؟ و سپس با دست خود گلوی بیدل را گرفتم و او را به طرف پنجره هل دادم ولی او تفنگش را بیرون کشید و انتهای لوله‌اش را زیر چانه من گذاشت و من همانجا بدون حرکت ایستادم. سپس او دست‌بند به دست‌هایم بست و پول نقد دویست و پنجاه دلار را از جیبم خارج کرد.

او گفت: من شاهد هستم که این اسکناس‌ها همان اسکناس‌هایی است که من و شما با هم علامت‌گذاری کردیم قاضی بنکس. من پول‌ها را به عنوان مدرک جرم همراه با مجرم تحویل کلانتر خواهم داد و کلانتر برای شما رسیدی خواهد فرستاد. آن‌ها می‌بایستی در دادگاه به عنوان مدرک جرم ارائه داده شوند.

شهردار به بیدل گفت: قبوله آقای بیدل، و سپس رو به من کرد و گفت: و هم‌اکنون دکتر واگ‌هو، چرا شما از تخصص حرفه‌ای هیپنوتیزم خود استفاده نمی‌کنید؟ اوه، نمی‌توانید چوب‌پنبه گیرایی شخصیت خود را از میان دندان‌هایتان بیرون بکشید و خود را از بند دست‌بندهای مهارکننده با جادوی گفتار و گیرایی ذاتی‌تان رهایی دهید؟

من با احترام و منش آرامی در جواب گفتم: عجله کنید جناب سروان، بهتر است مرا از دست شهردار نجات دهید.

من در حالی که از اتاق خارج می‌شدم رو به قاضی کردم و گفتم: آقای شهردار، به زودی زمانی خواهد رسید که شما باور می‌کنید که روش گیرایی شخصیتی یک موفقیت بی‌نظیر است. و شما اطمینان خاطر خواهید داشت که حتی در این نمونه پزشکی به‌خصوص نیز موفقیت‌آمیز بوده است.

به نظر حدس من نیز درست بود.

وقتی ما به نزدیک در بزرگ خروجی باغچه بزرگ جلوی خانه شهردار رسیدیم، من به بیدل گفتم: ممکن است اینجا ما با کسی برخورد کنیم، اندی، بهتره دست‌بندها را از دست‌انم باز کنی ... البته ... درست حدس زدید، این شخص اندی تاکر بود و نقشه هم فکر خودش بود و به این طریق ما سرمایه کافی اولیه را برای همکاری‌های تجاری آینده جور کردیم.

پایان

باد خشمگین

اولین باری که عصب‌های بینایی‌ام توسط باکینگهام اسکینر پریشان و برهم خورد در شهر کائزاس سیتی بود. من در گوشه‌ای ایستاده بودم وقتی باک^۱ را دیدم که سر خود را از داخل پنجره‌ای در طبقه سوم ساختمانی تجاری بیرون آورد و فریاد زد: هی ... هُش! درست مثل وقتی که کسی سعی داشته باشد تعدادی از قاطران رمیده از گله را آرام کرده از حرکت باز دارد.

من به اطراف نگاه کردم ولی تنها جانورانی که قادر بودم در حیطه دیدم مشاهده کنم، یک افسر پلیس که در حال برق انداختن کفش‌هایش توسط یک کفاش دوره‌گرد و دوتا مأمور پست با درشکه‌های تحویل بار پست بودند. سپس در مدت کوتاه یک دقیقه آقای باکینگهام اسکینر به طبقه پایین سرازیر شد و به طرف گوشه‌ای از چهارراه دوید و ایستاد و به پایین خیابان از خاک برانگیخته شده تخیلی توسط سُم‌های شگفت‌انگیز چهارپایان خیالی، خیره شد و سپس به طبقه سوم همان ساختمان

۱- Buck مخفف خودمانی باکینگهام اسم کوچک آقای اسکینر.

بازگشت. من متوجه شدم که حروف چسبانده شده روی پنجره همان طبقه کلمات شرکت وام کشاورزان را دربر داشت.

مدتی نگذشت که دوباره آقای اسکینر از طبقه سوم پاییم آمده و راهی گوشه چهارراه شد. من از عرض خیابان عبور کردم تا با او ملاقات کنم، چرا که من ایده‌هایی در سر داشتم و وقتی به نزدیکی او رسیدم متوجه شدم که او کجای کار را خراب کرده است. او کاملاً محلی جلوه می‌کرد البته تا اندازه‌ای که شلوار جین آبی او و چکمه‌های چرم گاوش نشان می‌داد ولی داستان او همانند داستان هنرپیشه‌های سینما یا برنامه‌های تأثر بعد از ظهرها بود و نی‌ای که پشت گوشش گذاشته بود بیش از حد نقش او را مستند می‌کرد.

در هر صورت کنجکاوی در مورد نقشه کلاهبرداری‌اش مرا بر آن داشت که خود را وارد ماجرا کنم.

من مؤدبانه از او پرسیدم: آیا آن‌ها قاطران شما بودند که کمی قبل از گله جدا شدند و فرار کردند؟ من سعی کردم جلوی آن‌ها را بگیرم ولی نتوانستم. حدس می‌زنم تا حالا آن‌ها نصف راه مزرعه را طی کرده باشند. شخصی که نی‌ای پشت گوشش داشت با صدایی قانع‌کننده و زیبا که تقریباً باعث شد من از او عذرخواهی کنم گفت: خدای من تقصیر آن قاطرهای لعنتی است، نه شما. آن‌ها یک مشت حیوان زبان‌نهم گریزان از

گله هستند، و سپس از نزدیک به من نگاه کرد و کلاه حصیری خود را از سر برداشت و با تُن صدایی متفاوت گفت: من مایلم با پارلیوو پیکنز بزرگ‌ترین و موفق‌ترین مرد تجارت‌های غرب کشور بعد از مونتاز سیلور پدر این سبک تجارت، ملاقات کنم، البته اگر اجازه بدهید.

من به او اجازه دادم دستم را بفشرد.

من به او گفتم: من تخصصم را تحت آموزش و زیر نظر مونتاز سیلور فرا گرفته‌ام، و به استادی او در این کار غبطه نمی‌خورم. حالا کنجکاوم بدانم که نقشه شما در این شهر چیست؟ من اعتراف می‌کنم که توهم فرار حیواناتی که وجود خارجی ندارند و شما با اصطلاح هی ... هُش! آن‌ها را صدا زدید مرا کمی گیج کرده است. موفقیت شما در این حربه تجاری به چه صورتی به انجام می‌رسد؟

صورت باکینگهام اسکینر از خجالت گلگون شد.

او گفت: این کار برای پول توی جیبی است، فقط همین. من موقتاً درآمد مالی ندارم. این حقّه کوچک کلاه حصیری و نی‌ای پشت گوش برای جمع‌آوری چهل دلار در شهری با این اندازه کافی است. من خود را به همان صورتی درگیر اجتماع روستایی می‌کنم که شما خود را در لباس و شکل و شمایل اشرافی در شهر جا می‌زنید.

در این نمایش روستایی من جوناس استابل‌فیلد هستم. من برای واقعی جلوه دادن ماجرا با سروصدا خود را به دفتر شرکت وام که به صورتی مناسب در طبقه سوم سمت جلوی این ساختمان قرار دارد می‌رسانم. آنجا کلاهم را از سر برمی‌دارم و نخ پشمی دستکش‌هایم را از شدت اندوه تکه‌تکه کرده به زمین می‌ریزم و از مسئول شرکت درخواست وامی دوهزار دلاری با گرو گذاشتن مزرعه‌ام برای پرداخت شهریه دانشگاه موسیقی خواهرم در اروپا می‌کنم. وام‌هایی شبیه این همیشه برای شرکت‌های وام‌دهنده مناسب و سودآور است چرا که برای آن‌ها شانس ده به یک وجود دارد که مزرعه‌دار به موقع نتواند قسط‌های سنگین را بازپرداخت کند و این باعث بازستانی ملک رهنی می‌شود که پول پرداختی بیمه را با دوبرابر سود به شرکت باز می‌گرداند.

باکینگهام اسکینر ادامه داد: سپس من دستم را درون جیبم می‌کنم تا سند آبستره غیرقابل لمس را پیدا کنم ولی ناگهان صدای قاطرهای گمشده‌ام را می‌شنوم. من به طرف پنجره می‌دوم و کلمه‌ای از تعجب و حیرت به زبان می‌آورم و سپس باعجله به طبقه پایین می‌دوم و خود را به پایین خیابان می‌رسانم و بعد از چند دقیقه به دفتر شرکت وام باز می‌گردم و به آن‌ها می‌گویم: لعنت به آن قاطرهای چموش، آن‌ها فرار کردند، حالا مجبورم پیاده به خانه برگردم چون هیچ‌گاه پولی با خود

حمل نمی‌کنم. ما می‌بایست در وقت دیگری در مورد وام صحبت کنیم آقایان محترم.

باکینگهام اسکینر مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: سپس من همانند مردم یهود پارچه سفره کرباس خود را پهن می‌کنم و انتظار می‌کشم تا خداوند یکتا من را از آسمان برآیم فرو فرستد.

و طولی نمی‌کشید که مسئول وام که معمولاً جلیقه‌ای به تن دارد می‌گوید: آقای استابل‌فیلد، خواهش می‌کنم این ده دلار را از شرکت ما برای بازگشت به مزرعه‌تان قبول کنید و ما فردا صبح ساعت ده می‌توانیم بعد از این که شما قاطرهای خود را مهار کردید با شما ملاقات کنیم. ما مسرور خواهیم شد که در گرفتن وام شما را یاری کنیم.

باکینگهام اسکینر با تواضع و فروتنی گفت: این نقشه کوچکی است ولی همان‌طوری که گفتم فقط برای مقداری پول خرد موقت به درد می‌خورد.

من با احترام و ریاضتی که برای اقرار به تنگ‌دستی‌اش تحمل می‌کرد به او گفتم: شما نباید از کارتان خجالت بکشید، در موقعیت اضطراری این‌طور نقشه‌ها می‌بایستی موقتاً به کار گرفته شود. البته پول دریافتی مقدار ناچیزی با مقایسه با نقشه‌های بزرگ‌تر برای جمع‌آوری سرمایه کافی برای پایه‌گذاری تجارت‌های شهرهای بزرگ است ولی حتی

دانشگاه شیکاگو هم احتمالاً با نقشه‌های کوچکی این‌چنین شروع به فعالیت خود کرده است.

باکینگهام اسکینر از من پرسید: این روزها نقشه کلاهبرداری شما در چه زمینه‌ای است؟

من گفتم: قانونی. من این روزها مشغول پیگیری فروش عمده جواهر مصنوعی شناخته شده از سنگ شیشه‌ی رایین و باتری ضدسربرد دکتر اولیوم سیناپی و خرید و فروش پرنده تقلیدکننده صدا با نام واربلر سوئسی هستم، به اضافه فروش استثنایی یک مجموعه کوچک از تعدادی اجناس قلابی غیرعادی جدید بودجه‌ساز که شامل یک حلقه نامزدی و یک انگشتر عروسی با شش عدد ریشه گل سوسن مصری و یک چنگال مخصوص ترشی مخلوط و یک ناخن‌گیر و پنجاه عدد کارت ویزیت با نام‌های متفاوت که همه به قیمت سی و هشت سنت قیمت دارند، فعالیت می‌کنم.

باکینگهام اسکینر گفت: دو ماه پیش من با یک دستگاه آتش‌زنه فوری با گواهی ثبت اختراع آن که از چوب فشرده شده و بنزین درست شده بود در ایالت تگزاس پول خوبی درآوردم. من تعداد زیادی از آنها را به

اعضای گروه افراطی KKK^۱ که گویا دوستدار سوزاندن سریع سیاه‌پوستان بودند، فروختم، بدون این که مجبور باشم از کسی برای روشن کردن سیگارم کبریت بخواهم. و درست وقتی کارم بالا گرفته بود، نفت در آن ایالت کشف شد و من بیچاره را ورشکست کرد و کار تجارت مرا به باد داد. اعضای گروه KKK به من گفتند: دستگاه آتش‌زنه تو بیش از حد کُند است، در صورتی که ما می‌توانیم با نفت سریعاً آتش جهنمی برپا کنیم. بنابراین من مجبور شدم دستگاه آتش‌زنه خود را رها کنم و به اینجا یعنی شهر کانزاس سیتی نقل مکان کنم. آقای پیکنز این کار تأثیری که شما شاهد اجرای آن توسط من بودید، که البته با مزرعه مجازی و تعدادی قاطر رمیده فرضی همراه بود، اصلاً در خط و کلاس کارهای معمول من نیست و من از این که شما مرا در حین این کار دیدید کاملاً خجالت‌زده هستم.

من با مهربانی گفتم: هیچ مردی برای انجام کاسبی موقتی که درگیری تأثیری با ابزار مجازی و تلاش مضاعف را دارد و مخزدن مسئولین یک شرکت وام را نیز طلب می‌کند حتی اگر برای به دست آوردن پول کمی به اندازه ده دلار باشد، اصلاً نباید خجالت بکشد. به نظر من این کار

۱- Ku Klux Klan گروه افراطی از سفیدپوستان نژادپرست آمریکا که بر علیه سیاه‌پوستان

و نژادها و پیروان مذاهب دیگر فعالیت می‌کنند.

کاملاً به‌جایی است که شما انجام می‌دهید. این کار مثل قرض گرفتن مقداری پول و باز نگرداندن آن به صاحبش است.

من از باکینگهام اسکینر از همان زمان آغاز آشنایی‌مان خوشم آمد. چرا که او به خوبی هر مردی بود که اجباراً نزدیک اگروز ماشینی ایستاده و در حال استشمام دود بنزین سوخته‌اش بود و زمان کوتاهی نگذشت که ما با هم عیاق شدیم و من به او اجازه دادم در نقشه کلاهبرداری جدیدم که مدتی بود در ذهن خود روی آن کار می‌کردم با من همکاری کند و به او پیشنهاد کردم که شریک من شود.

باک^۱ گفت: شما مرا برای هر چیزی که واقعاً نادرست و متقلبانه نباشد، آماده و مصمم همکاری با خود خواهید یافت. اجازه دهید که ما به ابعاد داخلی پیشنهاد شما نفوذ کنیم. من وقتی مجبور می‌شوم که پشت گوشم نی بگذارم و تنها برای مقدار کمی پول وانمود کنم که یک کشاورز روستایی هستم. احساس تنزل رتبه می‌کنم.

من باک را آرام کردم و خود به درون تفکراتم فرو رفتم. نقشه‌های من عموماً مناسب تمایلات طبیعی من بود. طبیعت من مرا مقداری احساساتی می‌کرد و من همیشه در مقابل عناصر دلجویی و تسکین در عالم هستی، احساسی ملایم داشتم. من مایل بودم که به هنرها و علوم

۱- Buck مخفف خودمانی باکینگهام اسم کوچک آقای اسکینر.

مختلف گرایش مثبت داشته باشم و همیشه سعی می‌کردم که وقت کافی برای تحریک و اغوای صمیمانه و دوستانه بیشتر انسان از راه طبیعتش پیدا کنم. من هرگز جیب انسان ساده لوح را بدون تحسین چگونگی دوخت و نوع پارچه آن خالی نمی‌کردم. من هرگز یک جنس کم‌ارزش طلایی رنگ کوچک را به مردی با بیل باغبانی و بدون توجه به تناسب و توازن زیبایی رنگ طلا و اسکناس خوش رنگ دلار نمی‌فروختم. و این دلیلی بود که من این نقشه مخصوص خود را دوست داشتم.

این نقشه پر از هوای تازه بیرون و دشت‌های سرسبز و درآمد سهل و آسان بود.

ما مجبور بودیم که یک خانم جوان را به عنوان دستیار برای کمک در این نقشه استخدام کنیم و من از باک خواستم که اگر کسی را برای این کار سراغ دارد مرا در جریان بگذارد.

من به باک گفتم: من کسی را می‌خواهم که خونسرد و دانا و کاملاً حرفه‌ای و به تمام زوایای رشته تجارت و کلاهبرداری وارد باشد. من هیچ زنی که قبلاً بالرین بوده و یا در جویدن آدامس تبحر داشته باشد و یا با مداد شمعی قادر به کشیدن پرتره‌های استثنایی است را نمی‌خواستم.

باک ادعا کرد که خانمی مناسب کار را می‌شناسد و مرا به محلی برد که با این خانم یعنی دوشیزه سارا مالوی ملاقات کنم. از لحظه‌ای که من با این

خانم ملاقات کردم از انتخاب باک خوشم آمد. این خانم درست همان خصوصیات را داشت که من در نظر داشتم. هیچ اثری از سه پ که شامل پراکسید برای بلوند کردن موها، یا پچولی یعنی نعنای معروف هندی که در آدامس استفاده می‌شود و پرتره که بعضی خانم‌های هنرمند از من و شما برای پول می‌کشند، در او دیده نمی‌شد. سن دوشیزه سارا مالوی حدود بیست و دو سال بود و موهایی قهوه‌ای و روشی دلپذیر در گفتار و رفتار داشت. درست همان‌گونه زنی که برای محل عملیاتی کردن نقشه در نظر داشتم، ساخته شده بود.

دوشیزه مالوی: اگر زحمت نیست توضیحی در مورد نقشه عملیاتی بدهید.

من: خوب خانم مالوی، این نقشه به اندازه‌ای زیبا، دقیق و رمانتیک است که باعث می‌شود صحنه بالکن در داستان رومئو و ژولیت مثل داستان‌های درجه دو جلوه کند.

ما همگی در مورد نقشه صحبت کردیم و دوشیزه مالوی موافقت کرد که با ما در این کار تجاری شریک شود. او گفت که خوشحال است که این شانس را پیدا کرده که کارش را به عنوان یک تایپیست و منشی یک شرکت تولیدی روستایی رها کرده و وارد کاری محترمانه‌تر شود.

روشی که من پیش گرفتم که نقشه را برای آنها توضیح دهم به این طریق بود. اول من نقشه را مثل یک ضرب‌المثل تشریح کردم. بهترین نقشه‌های کلاهداری در دنیا براساس اصطلاحات مردمی، سرودها و ضرب‌المثل‌ها و قصه‌ها طراحی شده‌اند. این نوع نقشه‌ها معمولاً از طبیعت انسان سرچشمه می‌گیرند. بزهکاری صلح‌آمیز کوچک ما براساس یک اصطلاح قدیمی پایه‌گذاری شده بود.

یک شب باک و دوشیزه مالوی در درشکه دواسبه زیبای دونفره‌ای مثل طوفان به جلوی در خانه مزرعه‌داری رانند. دوشیزه مالوی با صورتی رنگ‌پریده ولی مهربان در حالی که با دستانش بازوی باک را چسبیده بود، به نحوی که در بیننده این تجلی را زنده می‌کرد که این کار همیشگی اوست، با باک به نزدیک در منزل روانه شدند. هر کسی که دوشیزه مالوی را می‌دید می‌توانست به این درک برسد که او همانند هلویی زیبا و معصوم بود. آنها ادعا کردند که در حال فرار هستند و تصمیم دارند با هم ازدواج کنند و به خاطر پدر و مادر ظالمی که می‌خواستند جلوی آنها را بگیرند، دست به این کار زده بودند. آنها از مزرعه‌دار پرسیدند که کجا می‌توانند یک کشیش پیدا کنند. مزرعه‌دار گفت: هیچ کشیشی نزدیک‌تر از پدرروحانی آبلز به اینجا وجود ندارد که چهار مایل به طرف نهر کینی‌کریک است. زن مزرعه‌دار دستش را روی

پیش‌بندش پاک کرد و کش عینکش را جابه‌جا کرد و برای آن‌ها آرزوی موفقیت کرد.

سپس از بالای جاده طرف دیگر مزرعه پارلوو پیکنز در درشکه‌ای دوچرخ و یک‌اسبه با لباسی سیاه، کراواتی سفید و صورتی دراز در حالی که دماغش را بالا می‌کشید و صدایی شبیه آهنگ سرود نیایش کلیسا از آن درمی‌آورد به آرامی به طرف آن‌ها روانه شد.

مزرعه‌دار: لعنت به شیطان! این هم کشیشی که می‌خواستید!
 ماجرا به این صورت دنبال شد که من پدرروحانی آبیجا گرین که در حال سفر به سمت مدرسه شبانه‌روزی بشل کوچک برای موعظه روز یکشنبه آینده بودم، اتفاقی به آن‌ها برمی‌خورم. و آن‌ها برای من توضیح می‌دهند که این زوج جوان می‌بایست ازدواج کنند چون پدر دختر با قاطرهای گاواهن شخم‌زنی با درشکه‌ای چهارچرخه و دواسبه در تعقیب آن‌هاست. بنابراین من پدرروحانی گرین بعد از کمی تأمل آن‌ها را در اتاق پذیرایی خانه مزرعه‌دار به عقد هم درمی‌آورم و مزرعه‌دار با لبخندی رضایت‌مندانه مقداری آب سیب برای عروس و داماد می‌آورد و زن مزرعه‌دار کمی فین‌فین می‌کند و دستش را به علامت تبریک و خوشحالی روی شانه عروس می‌گذارد و پارلوو پیکنز کشیش قلابی گواهی ازدواج را می‌نویسد و مزرعه‌دار و زنش آن را به عنوان شاهد

امضا می‌کنند. آه، این واقعاً یک نقشه ساده و دلپذیر و عاشقانه بود. عشق حقیقی و منظره‌ای زیبا از طبیعت روستایی با چهارپایانی پرسروصدا و نور خورشید که به زیبایی در عرض دشت پهناور و روی سقف انبارهای قرمز روستایی می‌درخشید ... آه این منظره مرا به یاد مناظری در همین سبک و زیبایی که در نقشه‌های قبلی به اجرا درآورده بودم می‌اندازد.

تصور من این است که من هربار و برای بیست مرتبه به موقع رسیدم و باک و دوشیزه مالوی را در بیست خانه روستایی گوناگون به عقد یکدیگر درآوردم. من متفکر هستم که به این موضوع فکر کنم که چطور این صحنه رمانتیک به مرور زمان در افکار شاهدین محو خواهد شد وقتی که تمام گواهی‌های ازدواجی که سر از بانک‌هایی که ما از آن‌ها وام ازدواج گرفته بودیم، دربیامورد و مزرعه‌داران مجبور شوند که وام‌های ازدواجی که امضا کرده بودند را بپردازند که البته هر کدام از مبلغ سیصد تا پانصد دلار برای شروع زندگی این زوج جوان خوشبخت تعیین شده بود.

روز پانزدهم ماه می، ما سه نفر حدود شش هزار دلار پول نقد را بین خود تقسیم کردیم. دوشیزه مالوی از فرط شادی نزدیک بود گریه کند. معمولاً اشخاصی همچون دوشیزه مالوی که دختری رثوف و دل‌نازک و بسیار مأنوس به انجام کارهای درست و قانونی است را به سختی می‌توان در چنین موقعیتی پیدا کرد.

دوشیزه مالوی در حالی که چشمانش را با دستمالی کوچک پاک می‌کرد گفت: اوه آقایان، سهم من از این عملیات از یک جعبه پودر آرایشی در مجلس جشن یک مرد فربه ثروتمند نیز بیشتر به درد می‌خورد. این پول به من این شانس را می‌دهد که زندگی‌ام را سامان دهم. من سعی داشتم که از کار منشی‌گری‌ام بیرون بیایم وقتی شما سروکله‌تان پیدا شد. ولی اگر شما مرا برای این کار که مانیکور و تمیز کردن زیر ناخن‌های مزرعه‌داران شلغم روغنی است اجیر نمی‌کردید، من متأسفانه درگیر کاری به مراتب بدتر و کثیف‌تر از این می‌شدم. من نزدیک بود که وارد یکی از این بازارهای فرعی کسب درآمد زنان شوم، جایی که آن‌ها درصد بالایی پول از فروش مقدار کمی سالاد مرغ و نان‌های خامه‌ای خیلی کوچک برای مبلغ هفتادوپنج سنت به عنوان نهار اقتصادی به مدیران شرکت‌های تجاری منطقه می‌شدند.

هم‌اکنون من می‌توانم وارد تجارتی درست و قانونی و آبرومند شوم و به تمام آن کارهای عجیب و غریب و مگاران‌ه جواب منفی دهم. من تصمیم دارم به شهر سینسیناتی در ایالت اوهایو بروم و یک کار کف‌بینی و پیشگویی را شروع کنم و به عنوان مادام یارام آلوی ساحر مصری به هر مشتری برای ارزش یک دلار پیشگویی خوب و صادقانه‌ای از آینده‌اش بدهم. خدا نگهدار آقایان. نصیحت مرا گوش کنید و وارد یک

تجارت قلابی آبرومند شوید. با پلیس‌ها و روزنامه‌نگاران دوست باشید تا زندگی سالم و راحتی داشته باشید.

بنابراین ما همه با هم دست دادیم و دوشیزه مالوی ما را ترک کرد. من و باک از جایمان بلند شدیم و چندصد مایلی را به آرامی طی کردیم، چون نمی‌خواستیم هنگام سررسید وام‌های ازدواج در آن اطراف باشیم. با حدود چهارهزار دلاری که داشتیم، ما به سمت آن شهر مغرور و پرافاده که نزدیک سواحل کناره ایالت نیوجرسی بود و به گمانم نیویورک نام دارد، روان شدیم.

اگر هرگز یک قفس بزرگ تالارمانند که از زاغ کبود پر است وجود داشته باشد، حتماً همین شهر یاوه‌سرایان نزدیک رودخانه هادسون است. مردم آن را شهر بین‌المللی می‌نامند، همان‌طوری که یک مگس‌کش می‌تواند بین‌المللی باشد. شما به دقت به صداهای شهر گوش می‌دهید و وزوز کردن مردم آن را همانند مگس‌ها می‌شنوید و می‌بینید که سعی در بیرون کشیدن پاهای خود از فضله‌های پرندگان پراکنده در شهر را دارند. ترانه محبوب مردم این شهر ترانه "شهر قدیمی نیویورک برای ما کافی است" که مردم آن را همیشه زمزمه می‌کنند.

به اندازه کافی دست‌فروش در طول خیابان برادوی نیویورک وجود دارند که بتوان محصولات یک هفته تولیدی کارخانه‌ای را از شهر

آگوستا ایالت مین که شامل اجناس سرگرم‌کننده و بدیع و البته کم‌قیمت که بیشتر برای شوخی‌های عملی و خنده استفاده می‌شود را خرید.

احتمالاً همه فکر می‌کنند که مردم اهل نیویورک همه دانا هستند ولی این‌طور نیست. آن‌ها هیچ‌گاه شانس آموختن را به دست نمی‌آورند. همه چیز در نیویورک فشرده است. حتی یونجه هم یونجه فشرده شده مکعب‌شکل است. ولی چه چیز دیگری را می‌توان از شهری چون نیویورک که از طرفی توسط اقیانوس اطلس از بقیه دنیا جدا شده و از سمت دیگرش نیز با ایالت نیوجرسی همسایه است انتظار داشت؟

چیزی که مشخص است این شهر جای خوبی برای یک کلاهبرداری آبرومند با سرمایه کوچک نیست. یک تعرفه گمرکی وارداتی بالا روی تمام اجناس وجود دارد. حتی وقتی جیووانی یک کوارت^۱ حشره‌خوار کرم حشره را برای تولید کود مرغوب برای باغچه‌اش وارد کرد، مجبور شد یک ربع از آن را به پلیس حشره‌خوار گمرک به صورت مجانی تسلیم کند. مسئول هتل نیز برای هر چیزی که به صورت حساب دوک ورشکسته اضافه می‌کرد، خبرش را توسط کالسکه‌چی به کلیسایی که دوک در شرف ازدواج با بیوه‌ای بود می‌فرستاد.

^۱ -Quart

ولی بدویل که نزدیک جزیرهٔ تفریحی گنی است، شهرک ایده‌آلی برای واردات قاچاق دریایی است البته اگر بتوانی گمرک آن را به طریقی بپرداز. نقشه‌های کلاهبرداری وارداتی هم ارزش خیلی زیادی دارند. افسران ادارهٔ گمرک نیز که مواظب این واردات هستند با خود چماق‌هایی حمل می‌کنند و خیلی سرسخت هستند. و این امر حتی برای اجرای یک نقشه قاچاق کوچک برای عملیاتی کردن تجارتی در بروکلین هم مشکل خواهد بود مگر این که بتوانی حق حسابش را پرداخت کنی. ولی حالا من و باک با سرمایه‌ای که داشتیم به شهر نیویورک وارد شده بودیم و سعی داشتیم که درست مثل کاری که برادران وانز یک یا دو صده قبل با چوب‌برهای دهات جهانی نیویورک انجام داده بودند یعنی تجارت و مبادلهٔ تعدادی مهره‌های شیشه‌ای خود به جای ملک و مستغلات آن‌ها، ما هم نصیبی مشابه از معاملات خود در این شهر ببریم.

در هتلی در قسمت شرق شهر ما با آقای به نام رامولوس جی. آتربری که بهترین ایده‌ها را برای معاملات اقتصادی در سر داشت، آشنا شدیم. آقای آتربری به استثنای پازلفی‌های خاکستری که داشت تماماً تاس و نورانی بود. دیدن سر این آقا پشت نرده‌های دفاتر کاری ممکن بود باعث شود که انسان یک میلیون دلار پول نقد را بدون گرفتن رسید پیش او به امانت بگذارد. این آقای آتربری مردی خوش‌لباس بود که

به‌ندرت غذا می‌خورد و چکیده صحبت او ممکن بود باعث شود که هر فردی از گفتار خود باز بماند. او گفت که سابقاً عضو هیئت مدیره مرکز بورس معاملات سهام وال‌استریت نیویورک بوده است ولی بعضی از سرمایه‌داران بزرگ نسبت به کارهای او حسادت ورزیده و گروهی تشکیل دادند و او را مجبور کردند که جایگاهش را به شخص دیگری واگذار کند.

آتربری نسبت به من و باک علاقمند شد و آرام‌آرام نقشه‌ها و طراحی‌هایی که باعث ریزش موها و تخلیه کامل سرش شده بود را روی کاغذ نقاشی برایمان ترسیم کرد. برای مثال نقشه‌ای برای تأسیس یک بانک سراسری داشت که تنها با چهل و پنج دلار قابل انجام بود و باعث می‌شد که کف سفید روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی همانند یک لیوان جامد محکم از جنس سنگ مرمر جلوه کند. او برای سه روز راجع به نقشه‌های مختلفی که در سر داشت با ما صحبت کرد و وقتی از صحبت زیاد گلودرد گرفت من و باک در مورد نقش خودمان با او گفتگو کردیم. آتربری یک سکه بیست و پنج سنتی از ما قرض گرفت و مدت کوتاهی ما را ترک کرد که به نزدیک رودخانه رود و قرص مخصوص گلودرد بگیرد و بلافاصله بعد از استفاده از یکی از آن‌ها دوباره شروع به صحبت کرد. این بار او از نقشه‌های بزرگ‌تری صحبت کرد و با توضیحات

موشکافانه سعی کرد نقشه‌ها را همان‌طوری که خود آن‌ها را می‌دید برای ما روشن کند. نقشه آخری که برای ما توصیف کرد به نظر یک نقشه برنده می‌آمد و آتربری از من و باک خواست که سرمایه‌مان را با تفکرات گنبدسوخته سرش بپیوندیم. نقشه او به نظر نقشه کم دردرس با سوددهی بالا بود و درست به اندازه یک اینچ و نیم از دسترسی دستان پلیس نیز خارج بود، و مثل یک نعناع هندی وارداتی به عنوان طعم‌دهنده آدامس قابلیت پول‌سازی فراوانی داشت. این نقشه درست همان چیزی بود که من و باک می‌خواستیم، یک دکه تجارت عادی کوچک دقیقاً در کنار یک ساختمان دائمی تجارت بزرگ.

بنابراین این‌گونه است که معمولاً بعد از گذشت شش هفته انسان قادر خواهد بود که یک ردیف جدید از دفاتر مبله در همسایگی وال‌استریت ببیند که یکی از آن‌ها می‌تواند شرکت سرمایه‌گذاری و اوراق بهادار طلایی گلکوندا باشد که با حروف طلایی برجسته روی در دفتر آن نوشته شده است و شما قادر خواهید بود که از در باز شرکت اتاق خصوصی مدیرکل، منشی و خزانه‌دار را که آقای باکینگهام اسکینر هستند و همچون گل سوسن در گلخانه لباس پوشیده و با کلاه بلند ابریشمی خود که نزدیک به دستش روی میزش قرار دارد، مشاهده کنید.

و شاید شما قادر باشید ریاست محترم شرکت و مدیرکل آقای آر. جی. اتربری را با سر تاس براق فوق باارزشش که مشغول دیکته کردن نامه‌ها به منشی کنتس مانند خود که دارای جلال و شکوه و موه‌های انباشته پف کرده است و خود کمتر از یک قرارداد گارانتی برای سرمایه‌گذاران نیست باشید.

البته یک حسابدار و دستیارش نیز آنجا خواهند بود و اتمسفر کلی این مکان همچون مرکز بورس معاملات در ابعادی کوچک‌تر خواهد بود. پشت میز دیگری چشم‌ها با دیدن کارمندی معمولی با لباسی ساده احساس آرامش می‌کند و این مرد کسی جز سرهنگ تکامسه پیکنز که گاهی با نام پارلوو پیکنز شناخته می‌شود نیست که به عنوان معاون اول شرکت مشاهده خواهید کرد.

وقتی ما مشغول مرتب کردن اثاث اداری شرکت بودیم من به اتربری گفتم: من یک مرد ساده هستم و برای نقشم می‌خواهم همچون جواهری بدلی در محیطی خشن باشم.

اتربری گفت: یعنی لباس‌های مرتب و آبرومند به تو بپوشانم؟ من مجبورم با درخواست تو مخالفت کنم. همین‌طوری که ظاهر ساده تو نشان می‌دهد برای کار تجاری ما بیش از یک اتاق اجناس باارزش می‌ارزد. تو باید نقش یک سرمایه‌دار جدی و موفق ولی جابه‌جا شده را

که از منطقه غرب دور می‌آید بازی کنی. تو از طرق معمول تجارت تنفر داری و آنقدر سهام داری که بتوانی بازار جوراب کل کشور را به دست بگیری. تو محافظه‌کار، بی‌ریا و خودمانی، خشن، زرنگ و اهل پس‌انداز هستی. این‌ها نقش توست. این شخصیت می‌تواند در شهر نیویورک یک برنده باشد. پاهایت را روی میز تحریرت بگذار و همانجا نگه دار و مدام مشغول پاک کردن و خوردن سیب باش. هرگاه کسی وارد شد یک سیب بردار و پاک کن و بگذار آن‌ها ببینند که تو پوست سیب را جدا کرده در کشوی میز تحریرت می‌گذاری. سعی کن کاملاً اقتصادی، خشن، قوی و ثروتمند جلوه کنی.

من دستورات اتربری را موبه‌مو دنبال کردم. من نقش یک سرمایه‌دار بدون زرق و برق و تجملات از منطقه کوه‌های راکی را بازی کردم. روشی که برای ذخیره پوست سیب‌های پاک شده و گذاشتن آن‌ها به عنوان اعتبار شخصی در کشوی میزم به کار می‌بردم وقتی مشتری‌ها وارد می‌شدند باعث شد که خانم هتی گرین خسیس ثروتمندترین زن نیویورک همانند یک آدم ولخرج جلوه کند. من می‌توانستم صدای اتربری را در حالی که به من لبخند می‌زد بشنوم که به قربانی‌های ما با حالتی مهربان و ملایم با تمجید و تکریم می‌گفت: این آقا معاون اول شرکت ما، سرهنگ پیکنز سرمایه‌دار بزرگی در غرب هستند ولی در

رفتارشان بسیار دلپذیر، ساده و محجوب عمل می‌کنند. اعتبار ایشان به اندازه‌ای است که می‌توانند چک‌های متعددی به ارزش نیم میلیون دلار به سادگی تمرین نوشتن یک کودک دبستانی نوشته امضا کنند. ایشان ذهن استثنایی، محافظه‌کار و دقیق که تقریباً هیچ‌گاه به خطا نمی‌رود در اختیار دارند.

اتربری دفتر تجاری را مدیریت می‌کرد. من و باک هرگز به صورت کامل و تمام فعالیت‌های شرکت را درک نمی‌کردیم، اگرچه اتربری به دفعات تمام آن را برای ما شرح داد. به نظر می‌رسید شرکت ما یک نوع شرکت مشارکتی بود و هر کسی که از ما سهام می‌خرید در سودهای شرکت شریک می‌شد.

ما افسران ارشد سودهای کنترل شده‌ای را به مردم ارائه میدادیم یعنی برای هر سهم صد دلاری پنجاه سنت به چاپگر سهام و یک دلار هم به عنوان سود به مشتری پرداخت می‌کردیم. شرکت ده درصد سود ماهانه را به سهام‌داران به صورت گارانتی اعلام کرده بود که در آخرین روز هر ماه پرداخت می‌شد.

هرگاه سهام‌داری تا سقف صد دلار به شرکت پرداخت می‌کرد، شرکت برای او یک اوراق بهادار طلایی صادر می‌کرد و سهام‌دار از آن پس به عنوان یک دارنده اوراق قرضه شناخته می‌شد. من روزی از

اتربری پرسیدم که مزیت این اوراق بهادار طلایی برای سهام‌داران چه تمایز و امتیازاتی نسبت به ساده‌لوح‌های عادی که سهام‌دار سهام‌های عادی هستند، دارد؟

اتربری ورق یکی از این اوراق بهادار طلایی را که تماماً با کلماتی زیبا و طلایی‌رنگ کار شده و مهر قرمز بزرگی در پایین صفحه داشت و روبانی آبی‌رنگ به صورت پایون در گوشه‌اش نصب شده بود، برداشت و به من با حالتی که گویای ناراحتی او بود نگاه کرد.

اتربری گفت: سرهنگ پیکنز عزیز، شما هیچ احترامی برای هنر و زیبایی ندارید. فکر کنید که چگونه هزارها خانه و افراد درونشان با مالکیت این اوراق بهادار طلایی که همانند سنگ‌های گرانبهای رنگین زیبا از مهارت لیتوگرافر خوشحال و مسرور خواهند شد. به خوشحالی و شغف این خانواده‌ها فکر کن هنگامی که یکی از این اوراق بهادار طلایی را توسط یک روبان صورتی از جاکتبی آویزان می‌کنند، یا آن را از درون دهان کودک خود که روی زمین چهار دست و پا راه می‌رود و همه چیز را به درون دهانش برده می‌جود بیرون می‌آورند. آه سرهنگ، می‌بینم که با سخنانم قلب شما را متأثر کرده و چشم‌های شما مرطوب شده است.

من گفتم: خیر، شما قلب مرا به درد نیاورده‌اید چرا که من همواره شما را تحت نظر داشته‌ام. رطوبت چشم‌های من از ترشح آب سب

ترشح شده به چشمانم است. شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید که کسی خود را از طرفی یک انسان سیب‌دوست و از طرف دیگر یک هندی‌دوست جلوه دهد.

همان‌طوری که اتربری مشغول رسیدگی به جزئیات نگرانی فکری من بود، به آرامی متوجه مقصود اصلی وجود این اوراق بهادار طلایی شدم. دیگر همه چیز به نظرم ساده رسید و فرآیند کلی این تجارت مثل قطاری در تفکراتم گذر کرد. سهام‌داران برای خرید سهام پول‌های خود را پرداخت می‌کردند و حدس من این بود که این تنها کاری بود که آن‌ها موظف به آن بودند. البته شرکت نیز همواره این پول‌ها را وصول می‌کرد و مقدار کمی از پول‌ها را به عنوان سود مشارکتی به سهام‌داران پرداخت می‌کرد. علم من و باک بیشتر در مورد فروش ذرت و غلات بود تا تجارت در وال‌استریت، ولی حتی ما نیز قادر بودیم ببینیم که چگونه سرمایه شرکت گولکاندا در حال افزایش بود. فرمول شرکت به نظر ساده می‌رسید. شرکت پول مردم را دریافت می‌کرد و ده درصد آن را ماهانه به آن‌ها پرداخت می‌کرد. این به اندازه کافی ساده و قانونی بود و سود آن برای شرکت نود درصد بدون در نظر گرفتن هزینه‌های شرکت و مدت ادامه نوک‌زدن ماهی‌های ساده‌لوح به قلاب شرکت بود.

اتربری می‌خواست هم مدیرعامل و هم خزانه‌دار شرکت باشد ولی باک به او گفت: شما قرار است مغزکل شرکت باشید. آیا به نظر شما کار عاقلانه‌ای می‌آید که برای گرفتن پول مشتری‌ها نیز به مغز خود فشار بیاورید؟ به نظر من شما باید دوباره در این مورد فکر کنید و عواقب کار را در نظر بگیرید. به همین دلیل من در اینجا خود را به عنوان خزانه‌دار نماینده می‌کنم. من کار فکری اضافه لازم جمع‌آوری سرمایه را آزادانه در اختیار شما می‌گذارم و من و پیکنز سرمایه اولیه شرکت را فراهم می‌کنیم و افزایش مالی بادآورده را مدیریت می‌کنیم.

اجاره دفتر شرکت و اولین قسط پرداختی برای اثاث اداری آن برای ما پانصد دلار آب خورد و هزار و پانصد دلار هم برای چاپ و تبلیغات صرف شد. اتربری در تجارت خود به خوبی وارد بود. او به ما گفت که تجارت دقیقاً سه ماه ادامه خواهد داشت، و یک روز اضافه باعث لو رفتن ما خواهد شد و تا آن زمان ما می‌بایست حدود شصت هزار دلار به جیب زده باشیم.

اتربری ادامه داد: و سپس یک کیف دستی پر از پول برای هر یک از ما به اضافه شهرت داستان کلاهبرداری حرفه‌ای ما در مجلات تجاری وال‌استریت آثار به‌جامانده ما خواهد بود.

وقتی من آماده تنظیم قراردادهای تبلیغاتی بودم گفتم: تبلیغات کار را برای ما انجام خواهند داد.

اتربری به من گفت: به عنوان مدیر تبلیغات تو باعث خواهی شد که ما به پول زیادی دست پیدا کنیم. بازی تجاری که ما به دنبال آن هستیم همین‌جا در سالن‌های روزنامه و مجله‌خوانی کتابخانه‌ها و اماکن عمومی در نیویورک در محله بروکلین و هارلم شروع می‌شود. مشتری‌های ما از مردمی هستند که روی گلگیر قطار تراموا سوار می‌شوند و به ستون‌های آگهی‌ها برای کار یا خرید و فروش اجناس دست دوم جواب می‌دهند. ما می‌خواهیم از تبلیغات‌مان در روزنامه‌ها و مجلات شهر استفاده کنیم. آگهی‌ها باید در صفحات اصلی در کنار مقالات سردبیرها چاپ شوند.

طولی نکشید که پول شروع به سرازیر شدن کرد. باک مجبور نبود که تظاهر کند سرش شلوغ است. میز تحریر او پر بود از دسته‌چک‌ها و بسته‌های پول نقد. هر روز مردم زیادی برای خرید سهام شرکت به ما مراجعه می‌کردند.

بیشتر سهام ده، بیست و پنج و پنجاه دلاری فروش می‌رفتند و بقیه به صورت سهام دو، سه و پنج دلاری بودند. مجموعه ارزشمند و کچل مدیرعامل آقای اتربری با علاقه بسیار و کاستی‌های طبیعی خود در میان شلوغی شرکت همچنان می‌درخشید، در حالی که سرهنگ تکامسه پیکنز

گستاخ و ابتدایی ولی معتبر و مشهور آن قدر سیب تناول می کرد که پوست سیب های جدا شده و انباشته از کشوی میز تحریر قهوه ای مایل به قرمزش آویزان شده بود.

بعد از گذشت حدود دو ماه و نیم ما تقریباً نزدیک به پنجاه هزار دلار نقد در اختیار خود داشتیم و زندگی هر سه ما به خوبی و باکلاس مبارزی حرفه ای در فصل تعطیلات تابستانی اش از مسابقات بود.

یک روز صبح همان طوری که من و باک اشباع شده از صبحانه مفصلی که میل کرده بودیم و شوخی کنان به سمت دفتر شرکت روانه بودیم، با فردی خوش برخورد و خونسرد که چشمانی درخشان و پیپی در دهان داشت بیرون در دفتر برخورد کردیم. وقتی وارد شرکت شدیم اتربری را همچون کسی که یک مایل دور از خانه در باران سنگینی گیرافتاده یافتیم.

اتربری در حالی که پیشانی و سر عرق کرده خود را با دستمال پاک می کرد گفت: آیا آن مرد را می شناسید؟ من شرط می بندم که او یک خبرنگار روزنامه بود.

باک پرسید؟ او چه می خواست؟

مدیرعامل گفت: اطلاعات، او گفت که می خواهد تعدادی سهام بخرد. فکر کنم او حدود نهصد سؤال از من کرد و هر سؤالی که کرد به صورتی

نقطه‌ای حساس از تجارت ما را لمس می‌کرد. من مطمئن هستم او یک خبرنگار خبره است. او نمی‌تواند مرا دست بیاندازد. اگر شما مردی مثل او را که کمی کهنه‌پوش و نامرتب جلوه می‌کند و چشمانی همانند یک مته برقی دارد و توتون دود می‌کند و شوره روی یقه کتش دارد و اطلاعاتش از جی. پی. مورگان و ویلیام شکسپیر تلفیق شده بیشتر است، پیدا کنید و بگویید شخصی این‌چنین یک خبرنگار خبره نیست، من نیز اعلام می‌کنم که تا به حال خبرنگاری در عمرم ندیده‌ام. من از چنین اتفاقی می‌ترسیدم. من از کارآگاهان پلیس و ناظران اداره پست نمی‌ترسم. من می‌توانم بعد از هشت دقیقه صحبت با آن‌ها به آن‌ها سهام بفروشم ولی خبرنگاران باعث می‌شوند که یقه‌کت نشاسته خورده و اطوشده من چروک شود. آقایان من پیشنهاد می‌کنم که سودهایمان را حساب کرده پول را تقسیم کنیم و از اینجا ناپدید شویم. علائم به ما این راه را نشان می‌دهند.

من و باک با اتربری صحبت کردیم و سعی کردیم او را از حالتی که داشت بیرون بیاوریم و آرام کنیم و به او گفتیم که شخصی که بیرون شرکت دیدیم برای ما شبیه یک خبرنگار نبود. ما به او گفتیم که خبرنگارها همیشه یک مداد و دفتر یادداشت از جیب خود بیرون می‌آورند و یک داستان تکراری را برای همه تعریف می‌کنند و پیشنهاد

خوردن نوشیدنی می دهند. ولی علی رغم صحبت های ما اتربری برای تمام روز عصبی بود و کمی می لرزید.

روز بعد من و باک حدود ساعت ده و نیم صبح از هتل بیرون آمدیم. در راه شرکت روزنامه خریدیم و اولین چیزی که دیدیم یک ستون در صفحه اول روزنامه در مورد سوءاستفاده مالی کوچک شرکت ما بود و باعث خجالت بود که آن خبرنگار در مورد نداشتن نسبت خانوادگی ما با جورج دبلیو چایلدز فقید تاجر امین مردم چطور به تفسیر صحبت کرده بود. او با روشی قوی، مسلسل وار و مردانه که بیشتر اشخاص را تحت تأثیر قرار می دهد سخن گفته بود. بله اتربری درست می گفت. این ماجرا خزانه دار شاددل و شوخ طبع و معاون اول زمخت و قلیچماق و مدیرعامل هوشمند و عقل کل را به کلی خلع سلاح کرد و باعث شد آن ها به صورتی ناگهانی و هم زمان تصمیم فرار را از آن شهر و منطقه در دستور کار اورژانسی خود قرار دهند.

البته اجبار حکم می کرد ما اول به دفتر شرکت رفته پول حاصل از تلاش بی وقفه خود را برداریم.

بنابراین من و باک با عجله به دفتر شرکت رفتیم. ما در راه پله و محوطه جلوی در شرکت جمعیتی انبوه از مردم را دیدیم که سعی در ورود به دفتر شرکت که از قبل از تعداد زیادی ارباب رجوع پر شده بود

را داشتند. تقریباً تمام آن‌ها سهام و ارواق بهادار طلایی گولکاندا را در دستانشان داشتند. از ظواهر امر من و باک به این نتیجه رسیدیم که همه آن‌ها روزنامه‌ای را که ما امروز خوانده بودیم، خوانده بودند.

ما برای لحظه‌ای ایستاده و به سهام‌داران با دیده تعجب نگاه کردیم. جمع مردمی که در آنجا بودند شباهتی به مشتریان معمول ما نداشتند. به نظر می‌رسید آن‌ها همه از قشر فقیر جامعه بودند. تعداد زیادی زنان پیر و دختران جوانی که احتمالاً در کارخانه‌ها و آسیاب‌ها کار می‌کردند در آنجا دیده می‌شدند. بعضی از آن‌ها مردان پیری بودند که به نظر سربازان بازنشسته جنگ آزموده می‌آمدند و بعضی نیز معلول بودند و تعدادی نیز بچه‌سال و شبیه کفش واکس‌زن‌ها و روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد می‌آمدند. تعدادی دیگر از مردان کارگر و در لباس‌های یکسره با آستین‌های بالازده بودند. هیچ‌یک از حاضرین همانند سهام‌دارانی که از ما سهام‌های زیادی را یک‌جا خریده بودند، نبودند آن‌ها بیشتر شبیه مشتریان خیابانی دکه‌هایی که پسته شامی داغ می‌فروشنند، می‌نمودند. ولی با کمال حیرت همه آن‌ها سهام شرکت گولکاندا را در دست و قیافه‌هایی نگران و بیمارگونه داشتند.

من فردی با قیافه‌ای رنگ‌پریده و غیرعادی دیدم که به طرف باک آمد ولی از کنار او گذشت و به سمت زنی که به نظر بیمار می‌آمد رفت و به

او گفت: مادام، آیا شما صاحب سهامی همچون این‌ها هستید؟ در حالی که ورقه‌های سهام خود را به او نشان می‌داد.

زن در حالتی ضعیف و متزلزل گفت: من صد دلار از این سهام را دارم. آن پول تمام پولی بود که من بعد از یک سال پس‌انداز کرده بودم. هم‌اکنون یکی از فرزندان من در خانه در حال مرگ است و من حتی یک سنت هم ندارم که به او کمک کنم. من به اینجا آمده‌ام تا ببینم می‌توانم کمی از پولم را دریافت کنم. اطلاعاتیه‌ها نوشته بودند که ما می‌توانیم هر چه قدر از پولمان را بخواهیم برداشت کنیم. ولی حالا به ما می‌گویند ممکن است همه را از دست بدهیم.

یک پسر باهوش در جمع مردم قرار داشت که حدس می‌زنم احتمالاً یک روزنامه‌فروش دوره‌گرد بود.

پسر باهوش در حالی که با امیدواری به کلاه ابریشم باک و لباس‌های او می‌نگریست گفت: من بیست و پنج دلار سهام دارم آقا و دو دلار و نیم سود آن را ماهانه می‌گرفتم. ولی مردی به من گفت این شرکت با سودی که به تو می‌دهد حتماً کار غیرقانونی می‌کند؟ آیا این صحیح است؟ آیا شما فکر می‌کنید من بتوانم بیست و پنج دلارم را پس بگیرم؟ بعضی از زنان پیر در حال گریه بودند. دختران جوانی که به نظر کارگران کارخانه می‌آمدند در بهت و ناباوری به سر می‌بردند. آن‌ها تمام

پس‌اندازهای خود را از دست داده بودند و احتمالاً برای آمدن به دفتر شرکت و غیبت از کارخانه نیز از پرداختی آن‌ها کسر می‌شد.

یک دختر زیبا که شالی قرمز بر سر داشت و در حال گریه در گوشه‌ای کز کرده بود و این‌طور می‌نمود که قلبش در حال تجزیه و نابودی است نیز در آنجا حضور داشت. باک تا متوجه او شد به گوشه او رفت و از حالش جويا شد.

دخترک زیبا در حالی که می‌لرزید گفت: حال پریشان من تنها به خاطر از دست دادن پول نیست آقا، با این که من دو سال پس‌اندازم را از دست داده‌ام ولی نگرانی و ناامیدی من به خاطر این است که حالا دیگر جیکی نامزد من نیز با من ازدواج نخواهد کرد و با روزا استاین‌فیلد ازدواج خواهد کرد. من جیکی را خوب می‌شناسم. روزا استاین‌فیلد چهارصد دلار پس‌انداز در بانک دارد. اوه خدای من و حالا من دیگر هیچ پولی ندارم.

باک با چهره‌ای عجیب نگاهی به اطراف انداخت و سپس به دیوار تکیه داد و شروع به پک‌زدن به پیش کرد در حالی که با چشمانی درخشان به من نگاه می‌کرد. سپس ما به طرف خبرنگار قدم برداشتیم.

باک به خبرنگار گفت: تو خبرنگار واقعاً جالبی هستی. تا چه اندازه نقشه داری که به این کار ادامه دهی؟ آیا کلک دیگری هم در آستین داری؟

خبرنگار در حالی که سیگار می کشید گفت: اوه، من تنها در اینجا انتظار می کشم تا شاید خبری شود که بتوانم در موردش بنویسم. حالا دیگر همه چیز در دست سهام داران شماست. بعضی ممکن است شکایت کنند، این را می دانید، این طور نیست؟ و در حالی که به صدایی که از بیرون ساختمان می آمد گوش میداد، ادامه داد: آیا آن صدای واگن گشت پلیس نیست؟ و دوباره ادامه داد: نه، آن صدای درشکه داک ویتل فورد پیر است. من می بایست این صدای زنگ درشکه را زودتر تشخیص می دادم. بله، من مقاله های زیبایی زیادی را هرچند وقت یک بار می نویسم.

باک گفت: من قصد دارم یک خبر جدید بهت بدهم.

باک دستش را درون جیبش کرد و کلیدی به من داد. من منظور او را قبل از این که صحبت کند فهمیدم. هیچ کس در انسانیت همچون باک ساخته نشده بود.

در حالی که باک با تأکید به من نگاه می کرد گفت: پیکنز، آیا این نقشه کمی خارج از حیطة کاری ما نیست؟ آیا ما واقعاً می خواهیم که جیکی با روزا استاین فیلد ازدواج کند؟

من گفتم: رأی من مال توست باک. من پول را تا ده دقیقه دیگر اینجا حاضر خواهم داشت. و به محض گفتن این حرف به طرف گاوصندوق روانه شدم.

من با پول‌ها در بسته‌های بزرگ بازگشتم و باک و من خبرنگار را با خود به اتاق دیگری درون شرکت بردیم.

باک به خبرنگار گفت: حالا دوست ادیب من، بنشین و از جای تکان نخور. من تصمیم دارم که خود را برای یک مصاحبه اختصاصی در اختیار تو بگذارم. تو در مقابل خودت دو کلاهبردار حرفه‌ای از شهر کلاهبرداران ایالت آرکانزاس را می‌بینی. من و پیکنز تاکنون جواهرات بدل، لوسیون مو، براق‌کننده اثاث خانه و آلبوم‌های عکس از مناظر هر دهاتی گرفته تا پل گلدن‌گیت شهر سانفرانسیسکو را فروخته‌ایم. ما هر موقع فرصتی برای به دست آوردن حتی یک دلار دیده‌ایم با نقشه‌ای کارا آن را به دست آورده‌ایم. ولی هرگز برای دزدی پول ناچیز پس‌انداز خدمتکاران خانه که زیر آجر شل گوشه‌ی اجاق خوراک‌پزی آشپزخانه یا باغچه پنهان کرده‌اند تلاش نکرده‌ایم. یک گفته قدیمی است که می‌گه آسان است که از تخم مرغ دزد گرسنه ساده به یک شتر دزد حرفه‌ای پشت میز نشین در وال‌استریت تبدیل شد. من و دوستم پیکنز این لغزش را تجربه کردیم ولی ما دقیقاً نمی‌دانستیم که در اعماق این ماجراجویی جدید چه چیزی در انتظار ما خواهد بود ولی هم‌اکنون تو باید عاقل باشی و منطقی عمل کنی اگرچه این‌طور به نظر نمی‌رسی. تو به نظر یک خبرنگار نیویورکی عاقل می‌آیی که انسان‌ها را با لباس‌های ظاهریشان

مورد تفحص و ارزش‌یابی قرار می‌دهی ولی این درست نیست. تو می‌بایستی به آستر و درزدوزی و سوراخ دکمه‌های انسان‌ها بنگری.

در همین لحظه‌ها که ما انتظار رسیدن پلیس گشت را می‌کشیم شما می‌توانید قلم و دفتر یادداشت خود را از جیب بیرون بیاورید و برای خبری دیگر در روزنامه خود دست به کار شوید.

سپس باک به طرف من چرخید و گفت: من اصلاً اهمیت نمی‌دهم که اتربری چه فکر می‌کند. او تنها مغز متفکر لازمه کار را فراهم کرد و اگر بتواند سرمایه‌ای که در کار گذاشته پس بگیرد، خوش‌شانس خواهد بود. ولی تو در این مورد چه حرفی داری پیکنز؟

من گفتم: تو تا حالا باید مرا شناخته باشی، باک. من نمی‌دانستم سهام به چه کسانی تعلق داشت.

باک گفت: خوب شد. و سپس از در اتاق بیرون به داخل سالن اصلی شرکت رفت و به جمعیت مردم نگاه کرد و سعی کرد که از میان آن‌ها و نرده‌های فلزی رد شود. اتربری و کلاهش ناپدید شده بودند. باک برای انبوه مردم سخنرانی کوتاهی کرد.

باک گفت: همه شما گوسفندان در یک صف بایستید. همه شما پول خود را پس خواهید گرفت، پس یکدیگر را هل ندهید. صف را رعایت کنید. گفتم یک صف نه یک گروه انباشته، هی خانم ... بله شما ممکنه از

داد و فریاد دست برداری؟ پول شما آماده است. هی پسرم لطفاً از نرده آهنی دور پنجره بالا نرو، پول خرد تو امن و امان است. هی خواهر، تو را به خدا دیگر گریه نکن از پول شما حتی یک سنت هم کم نمی‌شود. خواهش می‌کنم همگی صف را رعایت کنید. هی پیکنز بیا اینجا صف را صاف و صوف کن و آن‌ها را از این در یکی‌یکی بفرست تو و از آن در دیگر بفرست بیرون.

در این لحظه باک کتش را درآورد و کلاه ابریشمی‌اش را به پشت سرش هل داد تا بهتر بتواند پول‌ها را بشمارد و یک سیگار اعلای برگ ویکتوریا روشن کرد. او پشت میز نشست در حالی که حجم عظیمی از دسته‌های پول را در جلوی خود داشت. من صف سهام‌داران را زنجیروار مرتب کردم و سپس با پوشه‌های مخصوصشان رژه‌وار به طرف سالن اصلی جایی که باک منتظر آن‌ها بود روانه کردم و خبرنگار هم بعد از اتمام کار آن‌ها، یکی‌یکی آن‌ها را از در دیگر به بیرون می‌فرستاد. همان‌طوری که آن‌ها به سالن اصلی وارد می‌شدند، باک سهام و اوراق بهادار طلایی آن‌ها را می‌گرفت و پول نقد آن‌ها را تا دلار آخر به آن‌ها پرداخت می‌کرد. سهام‌داران شرکت گولکاندا نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. آن‌ها تقریباً پول را از دست باک قاپ می‌زدند. تعدادی از زنان به گریه خود ادامه می‌دادند چرا که این سنت آن‌هاست که چه در مواقع غم‌زدگی

و چه در خوشحالی و حتی در مواقعی که هیچ‌یک از احساسات فوق را شامل نمی‌شود اشک‌های خود را سرازیر کنند.

انگستان یکی از زنان پیر وقتی که مشغول هل دادن پول‌هایش در جیب لباس رنگ‌ورو رفته و مندرسش بود می‌لرزید. دختران کارگر کارخانه با تواضع به باک کرنش کردند و سپس با سرعت و شلاق‌وار اسکناس‌های نو و خشک دریافتی از باک را حرکت دادند که باعث شد صدای تپ ارتجاعی فرمانندی از آن‌ها ایجاد شود و بلافاصله آن‌ها را به درون بانک جوراب‌های نخی کلفت خود فرو بردند.

بعضی از سهام‌داران که هنوز مشغول سروصدا و هوچی‌گری به بلندترین وجهی که می‌شد بودند پس از نزدیک شدن به صحنه بازگرداندن پول دیگران ناگهان لرزش‌هایی از بازگشت اعتماد به نفس را در خود تجربه کرده و تا حدی پیش رفتند که می‌خواستند پول خود را در گرو سرمایه‌گذاری شرکت رها کنند ولی باک مسرانه به آن‌ها و دیگران گفت: به حرکت خود در بازپس‌گیری سرمایه‌هایتان ادامه دهید؟ پنی‌های خود را چه در خرید مایحتاج یا در درز دیوار پشت ساعت دیواری خانه‌هایتان پنهان کنید و یا آن‌ها را به بانک بسپارید برای شما بهتر است در فکر ماجراجویی تجاری نباشید.

وقتی دختر زیبایی که شال قرمزی به سر داشت سهام خود را نقد کرد، باک بیست دلار اضافه بر ارزش سهام او به او رد کرد. باک به دختر جوان گفت: این را یک هدیه عروسی از طرف شرکت گولکاندا تلقی کن، و راستی اگر جیکی حتی به فاصله قابل ملاحظه عادی که شهروندان در خیابان با هم برخورد می‌کنند به دوشیزه روزا استاین‌فیلد نزدیک شد یا در نزدیکی خانه او دیده شد، شما از طرف من و شرکت این حق را دارید که بینی او را مورد اصابت مشت خود قرار دهید. وقتی تمام سهام‌داران ارزش پول خود را نقداً دریافت کردند، باک خبرنگار روزنامه را صدا کرد و پول باقیمانده درون گاوصندوق را درون جیب او فرو برد.

باک به خبرنگار گفت: شما این بلوا را شروع کردید، حالا وقت آن است که تمامش کنید. آنجا دفاتر شرکت که اطلاعات تمام سهام و اوراق بهاداری که توسط شرکت به فروش رسیده را در خود دارند. پولی هم که هم‌اکنون در جیب خود دارید برای پوشش باقیمانده سهامی که هنوز در دست مردم است کافی می‌باشد. من حدس می‌زنم که شما کار درست را در مورد اخبار روزنامه انجام خواهید داد. این بهترین راهی است که می‌شد این کار را راست و ریست کرد.

من و معاون اول تصمیم داریم حرکت مثال‌زدنی مدیرعامل شرکت را که کمی زودتر از موعد آن را انجام داد به مرحله اجرا درآوریم و جیم شویم. تنها نگرانی ما شما هستید. آیا فکر می‌کنید اخبار کافی برای روزنامه امروزتان در اختیار دارید یا ترجیح می‌دهید بار دیگر مصاحبه‌ای با ما در مورد آداب و آیین معاشرت و همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشید.

خبرنگار در حالی که پیپ خود را از جیبش بیرون می‌کشید گفت: اخبار! آیا شما آقایان فکر می‌کنید من می‌توانم چنین اتفاقی را به عنوان خبر در روزنامه به چاپ برسانم؟ من نقشه‌ای این چنین برای از دست دادن کارم در سر ندارم. در نظر بگیرید من به دفتر روزنامه بروم و آنچه را که اتفاق افتاده به آن‌ها بگویم، می‌دانید سردبیر روزنامه چه به من خواهد گفت؟ او احتمالاً به من یک ورقه مرخصی اجباری برای مراجعه به یک بیمارستان روانی خواهد داد و از من خواهد خواست تا بعد از معالجه کامل به کارم بازگردم. یا من می‌توانم به جای اخبار این واقعه داستانی در مورد یک مار دریایی که از خیابان برادوی سر در می‌آورد بنویسم. ولی من هرگز جرأت ارائه هیچ‌یک از این داستان‌ها را با در دست داشتن این پیپ در دستم جلوی سردبیر روزنامه نخواهم داشت چون احتمالاً در لحظاتی بعد از ارائه داستانم پیپ را درون حلقومم پیدا خواهم کرد. ارائه داستانی در مورد یک نقشه کلاهبرداری برای پولدار

شدن سریع و گروه تبه‌کارانی که بعد از دریافت پول هنگفت آن را به صاحبانش باز می‌گردانند اصلاً جذاب نخواهد بود. نه خیر آقایان. من خبرنگار بخش فکاهی روزنامه نیستم.

باک در حالی که دستش را به طرف دسته در می‌برد گفت: البته شما قادر به درک این موضوع نیستید. من و پیکنز از جمله تجار وال‌استریت که شما با آن‌ها آشنایی دارید نیستیم. در کتابچه‌ کدها و قوانین تجاری ما، ما هرگز به خود این اجازه را نمی‌دهیم که پول ناچیز پس‌انداز زنان بیمار پیر و دختران جوان کارگر و کودکان دست‌فروش را بالا بکشیم. در نقشه‌های کلاهبرداری که ما معمولاً در آن درگیر می‌شویم، ما پول مردمی را بالا می‌کشیم که خداوند آن‌ها را به گونه‌ای خلق کرده که پول‌دزدی از آن‌ها حلال باشد. این افراد شامل ورزشکاران حرفه‌ای و نیمه‌حرفه‌ای و آدم‌های پرمدها و جمعیت مردمی که در خیابان‌های محله‌های اعیان‌نشین شهر و بازارهای گران‌قیمت رفت و آمد می‌کنند شامل می‌شود که همیشه پول اضافی برای دور ریختن دارند و البته کشاورزان با مزارع بزرگ یا متوسط که هرگز بدون حضور دلالانی همچون ما در وقت فروش محصول غلات سالانه‌شان راضی نخواهند شد. ما هرگز علاقه‌ای به کاسبی و کلاهبرداری از مردم فقیر ساده‌لوح که اینجا به تور ما خوردند

نبودیم. نه آقای عزیز، ما بیش از حد برای شغل خود و شخصیتمان احترام قائل هستیم. خدا حافظ شما آقای خبرنگار.

خبرنگار گفت: یک دقیقه صبر کنید آقایان، یک کارگزار سهام در طبقه بالا هست که من خوب می‌شناسم. لطفاً صبر کنید تا من این امانتی را در گاوصندوق او بگذارم. من دوست دارم قبل از رفتن با شما آقایان نوشیدنی بخورم.

باک صمیمانه به خبرنگار چشمکی زد و گفت: آیا مهمان شما هستیم؟ هرگز به رفقای همکاران نگویید می‌خواستید این ولخرجی را رضایتمندانه انجام دهید. البته ما از پیشنهاد شما ممنونیم ولی از نظر زمانی کمی محدودیت داریم و باید روانه شویم، به امید دیدار ...

سپس من و باک از نیمه در باز شده به بیرون خزیدیم و از منطقه خطر به سرعت دور شدیم. این بود طریقی که شرکت گولکاندا به صورتی ناخواسته سهام خود را برای تسویه حساب سهام‌دارانش نقد کرد و به انحلال تن در داد.

اگر شما من و باک را شب بعد ماجرا میدیدید که چطور در هتل خرابه کوچک و ارزانی در نزدیکی منطقه غرب لنگرگاه کشتی‌های باری بیتوته کرده بودیم و در اتاقی کوچک در پشت هتل مشغول پر کردن تعداد کثیری بطری‌های شش انسی از آب رنگ‌آمیزی شده قرمز با آنیلین و مزه‌دار کردن

آن با دارچین بودیم و باک در حالی رضایتمندانه به پیش پک می‌زد و کلاه دربی کهنهٔ آبرومندی به جای کلاه گران‌قیمت ابریشمی خود به سر داشت، جا می‌خوردید.

باک در حالی که در بطری‌ها را با چوب‌پنبه می‌بست گفت: این اتفاق خوبی بود پیکنز که ما توانستیم آقای بریدی را راضی کنیم که اسب و درشکه‌اش را برای یک هفته به ما قرض دهد. ما تا آخر هفته پول خوبی به جیب خواهیم زد. این داروی رشد مو در ایالت نیوجرسی فروش خوبی خواهد کرد. چون داشتن سرهای کچل در این ایالت که معروف به داشتن پشه‌های زیاد سمجی است اصلاً مورد علاقه مردم نیست.

بعد از اتمام کار پر کردن بطری‌ها من ساک کوچکم را باز کردم و مشغول چسباندن برچسب‌های روی بطری‌ها شدم.

باک گفت: ما فقط یک دوجین برچسب داروی رشد مو داریم، که برای تمام این بطری‌ها کافی نیست.

من بعد از جستجو برای برچسب‌های بیشتر به باک گفتم: ولی به جای آن تعداد زیادی برچسب داروی ضد تب و لرز داریم.

باک: چه بهتر از این؟ بزنشون روی بطری‌ها، منتظر چه هستی؟ فصل تب‌گرفتگی همین روزها در هکنساک در منطقهٔ پایین دره شروع می‌شود. مو دیگر به چه دردی می‌خورد وقتی قرار است آدم آن‌ها را از دست بدهد؟

ما برای مدت نیم ساعت مشغول زدن برچسب‌های برطرف‌کننده تب و لرز روی بطری‌های باقیمانده شدیم.

باک گفت: در هر صورت پول حلال کلاهبرداری این‌طوری به مراتب بهتر از کار در وال‌استریت است، این‌طور نیست پیکنز؟

من: من هم دقیقاً این‌طور فکر می‌کنم. تو درست حرفی را که نوک زبانم بود بیان کردی.

پایان

